

گیرد. و افزود:

«جنگاور آگاه است که چون از گفت و شنود یا خود بازایستد جهان دگرگون خواهد شد. و باینه برای آن تکان مهیب آماده باشد.»
«متظورت چیست، دون خوان؟»

«جهان چنین و چنان یا فلان و بهمان است، فقط از این رو که این ما هستیم که به خود می‌گوییم آنچه‌ان چنان است که هست. اما اگر از به خود گفتن این نکته بازایستیم که جهان چنین و چنان است، جهان هم از چنین و چنان بودن باز می‌ماند. گمان نکنم که تو اکنون برای چنین تکان پرمهتابتی آماده باشی؛ پس، باید آهسته آهسته جهان را واگردانی.»
«واقعاً از حرفهای تو سر در نمی‌آورم!»

«مشکلت این است که جهان را با آنچه مردم می‌کنند عوضی می‌گیری. در این کار هم تنها تو نیستی که چنین می‌کنی. همه ما همین کار را می‌کنیم. آنچه مردم می‌کنند سورهایی است در برابر نیروهایی که ما را در بر گرفته‌اند؛ آنچه ما در مقام مردم انجام می‌دهیم به ما آسایش و امنیت می‌دهد؛ آنچه مردم می‌کنند بحق خیلی مهم است، اما تنها به عنوان سپر. ما هرگز این را نمی‌آموزیم که آنچه در مقام مردم انجام می‌دهیم فقط سپر است، پس می‌گذاریم که این اعمال زندگیمان را زیر نفوذ گرفته آن را فرو ریزند. در حقیقت می‌توانم گفت که برای بشر، آنچه مردم می‌کنند عظیمتر و مهمتر از آن است که خود جهان انجام می‌دهد.»
«تو چه چیزی را جهان می‌نامی؟»

«جهان تمام چیزهایی است که در اینجا نهفته است.» - گفت و پا به زمین کوفت - «زندگی، مرگ، مردم، دلیل‌ها، و تمام چیزهای دیگری که ما را در بر گرفته‌اند. جهان درنیافتنی است. ما هرگز آن را درک نمی‌کنیم؛ ما هرگز اسرار آن را بر نمی‌کشاییم. پس باید همان‌گونه با آن رفتار کنیم که هست، یک راز محض!»

«اما انسان معمولی چنین نمی‌کند. برای او جهان هرگز راز نیست، و چون به پیری رسد به یقین می‌پذیرد که دیگر چیزی ندارد تا به خاطرش زندگی کند. چنین پیرمردی شیره جهان را نمکیده است. او تنها شیره کارهایی را کشیده است که مردم می‌کنند. اما در اشتباه احتمالی خود چنین باور دارد که جهان، دیگر هیچ رازی برای او ندارد. چه بهای گزافی که باید برای سپرهایمان بپردازیم!»

«جنگاور از این عوضی گرفتن آگاه است و فرا می‌گیرد که با

هرچیز چنانکه درخور است رفتار کند. آنچه مردم می‌کنند در هیچ
شرایطی نمی‌تواند سهمش از خود جهان باشد. پس، جنگاور با جهان
به‌عنوان یک راز بی‌پایان روبرو می‌شود و به آنچه مردم می‌کنند به‌عنوان
حماقتی بی‌پایان.

شروع به تمرین گوش سپردن به صداهای جهان» کردم، و همان‌طور که دون‌خوان معین کرده بود دو ماه به این کار ادامه دادم. در اول، گوش دادن و نگاه نکردن آزاردهنده بود، اما از آن آزاردهنده‌تر حرف‌زدن با خودم بود. در پایان دو ماه توانستم جلو گفت و شنود درونی‌ام را برای مدت کوتاهی بگیرم، و نیز توانستم توجه‌م را به صداها معطوف دارم. ساعت ۹ پامداد ۱۵ نوامبر ۱۹۶۹ به خانه دون‌خوان وارد شدم. همین‌که به درون خانه رفتم گفتم:

«باید آن سفر را هم‌اکنون آغاز کنیم.»

ساعتی آریه‌م و سپس با اتومبیل به دامنه‌های کوهستانی در جهت شرق رانیدیم. اتومبیل را به یکی از دوستانش که در آن حوالی زندگی می‌کرد سپردیم و از کوه بالا رفتیم. دون‌خوان چند دانه بیسکویت و نان شیرین برای من در یک بسته گذاشته بود. ساژ و پرگت کافی برای یکی دو روز همراه داشتیم. از دون‌خوان پرسیده بودم که بهتر نیست بیشتر ببریم، و وی سرش را به علامت نفی تکان داده بود.

تمام پیش از ظهر را راه رفتیم. روز کمابیش گرمی بود. یک قمقمه آب با خود داشتیم که بیشترش را خودم خوردم. دون‌خوان فقط دو بار از آن نوشید. وقتی که دیگر آبی در قمقمه نمانده بود، به من اطمینان داد که عیبی ندارد از جویبارهای سر راه بیاشامم. به اکرامی که از این کار داشتم خندید. پس از مدتی کوتاه تشنگی‌ام بر ترمم چربید.

کمی از ظهر گذشته در دره کوچکی در پای تپه‌های سبز انبوه توقف کردیم. پشت تپه‌ها، رو به مشرق، پرهیب کوههای بلند در زمینه آسمان ابرپوش دیده می‌شد. گفتم:

«می‌توانی فکر کنی، و می‌توانی درباره آنچه می‌گوییم یا آنچه

دریافت می‌کنی چیز بنویسی، ولی در این باره که کجا هستیم نباید چیزی بنویسی.»

مدتی امتراحت کردیم و آنگاه یسته‌ای را از درون پیراهنش درآورد. بازش کرد و چپش را به من نشان داد. حقه‌اش را از معجون انباشت، کبریتی افروخت و شاخه خشک کوچکی را آتش زد. شاخه افروخته را بر سر چپک گذاشت، و به من گفت که بکشم. روشن کردن چپک، که حتی یک حبه ذغال در درون حقه نداشت، سخت بود و ما ناچار آنقدر سرشاخه گیراندیم و بر آن گذاشتیم تا سرانجام معجون آتش گرفت و گل انداخت. وقتی از کشیدن چپک فارغ شدم گفت ما به آنجا رفته‌ایم تا من شکاری را که بناست بزنم پیدا کنم. سه یا چهار بار بدقت تکرار کرد که مهمترین وظیفه‌ام در این تلاش پیدا کردن چند سوراخ است. بر کلمه «سوراخ» تأکید کرد و گفت که چادوگر می‌تواند درون این سوراخها هر نوع پیام و رهنمودی را بیابد.

می‌خواستم بپرسم که اینها چه نوع سوراخی است؛ انگار دون خوان مؤالم را حدس زد که گفت وصف آنها محال است و در قلمرو «دیدن» اند. چند بار وقت و بی‌وقت تکرار کرد که باید حواسم را به گوش دادن به صداها بسپارم و تا آنجا که می‌توانم بکوشم که سوراخها را بین صداها پیدا کنم. گفت که می‌خواهد «روحگیر» خود را چهار بار بنوازد، و من می‌بایست نوای وهم‌آور روحگیر را همچون راهنمایی برای رسیدن به دلیل، که مرا خوشامد گفته بود، به‌کار گیرم؛ و آنگاه دلیل پیامی به من خواهد داد که در جستجویش هستم. دون خوان به من گفت که باید کاملاً مراقب باشم، زیرا هیچ نمی‌داند آن دلیل چگونه خود را بر من ظاهر می‌سازد.

بدقت گوش فرادادم، طوری نشسته بودم که پشتم به کناره سنگی تپه بود. گریختی ملایمی مرا فرا گرفت. دون‌خوان تذکر داد که چشمانم را نبندم. گوش فرادادم و چپچه پرنندگان، خش‌خش برگها در باد، و وزوز حشرات را جدا جدا شنیدم. همین که توجه خود را یکپارچه به این صداها سپردم، چهار جور چپچه گوشه‌گون پرنندگان را از هم بازشناختم. می‌توانستم سرعت هر باد را، در این حد که کدام تند و کدام آهسته است، تشخیص دهم؛ و نیز می‌توانستم خش‌خش سه نوع برگه مختلف را بشنوم. وزوز حشرات سرگیجه‌آور بود. آنقدر زیاد بودند که نتوانستم انواع آنها را بشمارم یا از یکدیگر بازشناسم.

چنان در دنیای شگفت صدا غرق بودم که هرگز در زندگی‌ام سابقه نداشت. داشتم آهسته‌آهسته به پهلوی راستم یله می‌شدم که دون‌خوان پریک مرا بگیرد، اما پیش از آنکه به من برسد خودم را نگه داشتم. راست شدم و دوباره سیخ نشستم. دون‌خوان بدنام را جایجا کسود و مرا در فرورفتگی دیواره سنگی جا داد. خرده‌سنگها را از زیر پایم روفته و سرم را به سنگ تکیه داد.

آمرانه گفتم که به کوههای سمت جنوب شرقی نگاه کنم. نگاه خیره‌ام را به دور دست دوختم اما تذکر داد که نباید خیره شوم، بلکه باید با دقتی خاص به تپه‌های رو بروی خود و دار و درختهای آن ینگرم. چند بار دیگر تکرار کرد که باید تمام توجهم را به شنیدن بسپارم.

صداها باز نمایان شدند. چندان نبود که بخواهم به آنها گوش فرادهم، اما این قدر بود که به نومی مرا ناگزیر می‌ساختند حواسم را جمع آنها کنم. باد برگها را به خش‌خش انداخت. باد از فراز درختان وزید و سپس به دره‌ای که در آن بودیم فروافتاد. با فروافتادن نخست برگت درختان بلند را نواخته و صدای خاصی از آنها برخاست که آن را سنگین، گوش‌آزار، و کشدار یافتم. سپس به بوته‌ها خورده و از برگشان صدایی همچون صدای برخورد اشیاء کوچک بلند شد. صدایی کمابیش دلپذیر، فروبرنده، و بسیار پرمده‌عاه بود؛ چنین می‌نمود که می‌تواند هر چیز دیگری را در خود غرقه سازد. خوشایندم نبود. احساس ناراحتی کردم، زیرا به خاطر گذشت که من نیز مانند خش‌خش بوته‌ها هستم، هم نق‌نق و هم پرمده‌عاه. صدا چنان شبیه به من بود که از آن نفرت داشتم. پس از آن صدای گردش باد بر روی زمین به گوشم خورده، صدای خش‌خش نبود، بلکه بیشتر به سوت و صفیر می‌مانست یا به صدای بسوق یا وزوزی همه‌هوار. با گوش دادن به صداهایی که از باد برمی‌خاست متوجه شدم که هر سه جور صدا در آن واحد به گوشم می‌آید، باز دیگر که به چهچه‌ پرنندگان و وزوز حشرات آگاهی یافتم، در شگفت شدم که چگونه می‌توانم آنها را از هم یازشنام. در يك لحظه تنها صدای باد بود و لحظه‌ای دیگر میلان مسبب صداهای دیگر که بی‌درنگ در قلمرو آگاهی من پدیدار می‌شدند. منطقی، همه صداهای موجود می‌بایست به صورت پیوسته در فاصله‌ای برآمده باشند که فقط صدای باد را می‌شنیدم.

نتوانستم چهچه‌ پرنندگان یا وزوز حشرات را بشمارم؛ با این همه، یقین داشتم که هر صدا را، به هنگام تولید آن، جداگانه گوش

می‌دهم. این صداها، با هم، نظمی خارق‌العاده می‌آفرینند. من آن‌را چیزی جز «نظم» نمی‌توانم نامید. نظم از صداها بود که برای خود الگویی داشته، یعنی که هر صدا به توالی و نوبت حادث می‌شود.

سپس صدای شیون کشنده و بی‌مانندی به گوشم خورد. مرا به لرزه انداخت. همه صداهای دیگر برای يك لحظه خاموش شدند و سراسر دره یکس خاموش ماند تا که طنین آن شیون به بیرون از دره رسید. سپس تمامی سروصداها از سر گرفته شد، و من بلافاصله تك‌تکشان را بازشناختم. پس از لحظه‌ای بدقت گوش فرادادم، دیدم که معنی سفارش دون خوان برای جستجوی سوراخها در بین صداها را می‌فهم: الگوی همبده‌ها فضا و فاصله‌هایی در بین صداها داشت! برای مثال، چهچه‌ی پرندگان نظم زمانی داشت و بین هر چهچه تا چهچه‌ی دیگر مکثی بود؛ و نیز چنین بود هر صدای دیگری که درك می‌کردم. خشرخش برگها در حکم زمینه‌ای مشترك بود که صداهای گونه‌گون را به صورت همبده‌ای یکدمت جلوه می‌داد. واقع امر این بود که زمان هر صدا، در الگوی کلی صداها، خود يك واحد بود. پس اگر به آنها توجه می‌کردم، هر فاصله یا مکثی در بین صداها سوراخی بود در يك مجموعه به هم پیوسته.

دوباره صدای شیون جگرخراش روحگیر دون‌خوان را شنیدم. مرا تکان داد، اما بار دیگر همه صداهای برای لحظه‌ای بازایستادند و من این گسستگی را همچون يك سوراخ درك کردم - سوراخی بسیار بزرگ. درست در همین لحظه توجهم را از شنیدن به نگاه کردن سوق دادم. داشتم به مجموعه‌ای از تپه‌های کوتاه و پر و پوشیده از انبوه سبزی و گیاه نگاه می‌کردم. پرهیب تپه‌ها نظم و آرایش بدان‌گونه داشت که از جایی که به آنها می‌نگریستم سوراخی در بدنه‌ی یکی از آنها به نظر می‌آمد. این سوراخ فاصله‌ای بود بین دو تپه که از درون آن می‌توانستم تا ژرفنای آن را ببینم: رنگ تیره و خاکستری کوهها در دوردست. لحظه‌ای از درك این سوراخ درماندم. گویی سوراخی که به آن نگاه می‌کردم سوراخی به صدا بود. پس از آن بار دیگر سروصداها آغاز شد اما انگاره‌ای که از سوراخ داشتم به جای خود باقی ماند. کمی بعد با فراموشی بیشتری به الگویی صداها و نظم و ترتیب مکث و فاصله‌ای که بین آنها بود آگاهی یافتم. مغزم می‌توانست صداهای جداگانه و بی‌شمار را بشناسد و از هم جدا کند. در عمل می‌توانستم مسیر هر صدا را دنبال کنم، و بدین گونه هر مکثی که بین آنها وجود داشت در حکم يك سوراخ مشخص بود.

در يك لحظه خاص مکتبها در مغزم بلورینه شدند و شبکه‌ای سفید و سخت ساختند: يك ساخت. من آن را نه می‌دیدم و نه می‌شناختم، بلکه با عضوی ناشناخته از خود آن را حس می‌کردم.

دو ن خوان يك بار دیگر سازش را توأخت. صداها، مثل دفعه پیش، باز ایستادند و سوراخی بزرگ در ساخت صدا آفریدند. اما این بار سوراخ حاصل از مکتب بزرگ یا سوراخی که در تپه‌ها بود و به آن نگاه می‌کردم درهم آمیخت، و هر دو بر یکدیگر فرونشستند. اثر درك این دو سوراخ چندان پایید که توانستم شمای آنها را، به هنگامی که در هم می‌آمیختند، هم ببینم و هم بشنوم. پس از آن دوباره صداها را دیگر از سر گرفته شد و ساخت حاصل از توقفشان به صورت چیزی غیرعادی، یعنی درك و دریافتی بصری، درآمد. به تماشای صداهایی پرداختم که الگو می‌آفریدند و سپس همه آن الگوها در محیط بر هم می‌نشستند - درست به همان شیوه که برهم نشستن آن دو سوراخ بزرگ را درك کرده بودم. من آنچنان نمی‌دیدم و نمی‌شنیدم که بنا به عادت می‌بینم و می‌شنوم. کاری یکسر متفاوت می‌کردم که ترکیبی از ویژگیهای دیدن و شنیدن بود. بنا به دلیلی، کانون توجهم سوراخ بزرگ تپه‌ها بود. احساس می‌کردم که آن سوراخ را «می‌شنوم» و در همان حال به آن نگاه می‌کنم. چیزی لغواگر در آن بود. بر میدان درك من مسلط بود، و هر الگویی از صدا که بر نمایی از محیط می‌نشست یا آن سوراخ چفت و بستنی داشت. بار دیگر صدای شیون و همناک روحگیر دون‌خوان را شنیدم؛ همه صداها را دیگر خاموش شد؛ انگار دو سوراخ بزرگ درخشیدن گرفتند و پس از آن دوباره شاهد کشتزار شخم‌خورده بودم؛ دلیل پیش رویم ایستاده بود، درست به گونه‌ای که پیشتر دیده بودم. تور صحنه همومی بسیار درخشان شد. می‌توانستم او را آشکارا ببینم، گویی در چهل پنجاه قدمی من است. چهره‌اش را نمی‌دیدم؛ چهره‌اش را کلاه پوشانده بود. در این هنگام رو به سوی من آمد، و همان‌طور که گام برمی‌داشت سرش را آهسته آهسته بالا می‌آورد؛ اکنون می‌توانستم کمابیش چهره‌اش را ببینم، و همین مرا به وحشت انداخت. می‌دانستم که باید بی‌درنگ جلو او را بگیرم. جنب و جوش فریبی در تنم بود؛ فورانی از «قدرت» احساس کردم. می‌خواستم سرم را به سویی دیگر بچرخانم تا این رؤیا را بازایستادم. اما نتوانستم. در آن لحظه بحرانی فکری به سرم زد: من اکنون می‌دانستم که وقتی دون‌خوان از راه دراه‌ده به‌عنوان سپر صحبت کرد منظورش

چه بود. پس همان کاری را در پیش داشتم که می‌خواستم در زندگی انجامش دهم. کاری بس نپهان سوز و نپهان فریب، کاری که مرا سرشار از آرامش و شادی می‌کرده. می‌دانستم که دلیل نمی‌تواند بر من غالب شود. پس، پیش از آنکه همهٔ چهره‌اش را ببینم، بی هیچ زحمتی سرم را برگرداندم.

دوباره صداهای دیگر به گوشم خورد؛ ناکه‌ها بسیار بلند و جیغ‌آسا شدند، گویی برآستی با من در خشم و خروشنده. الگوهای خود را از دست دادند و به صورت توده‌ای بی‌شکل از فریاد و فغانی تیز و دردآور درآمدند. از فشار این سروصدا گوشم سوت کشید. حس کردم که چیزی نمانده سرم پترکد. برخاستم و با کف دست هر دو گوشم را گرفتم.

دو خون سرا در راه رفتن کمک کرد تا کنار جوی بسیار کوچکی رسیدیم؛ وادارم کرد که لباسهایم را درآورم، و در آب غلتانم. سپس سرا بر بستر کمابیش خشک جوی خواباند و آنگاه کلاهش را از آب پر کرد و بر من پاشید.

فشاری که بر گوشهایم بود خیلی زود فروکش کرد و تنها چند دقیقه‌ای طول کشید که خون مرا «بشوید». به من نگاه کرد، سرش را به نشان تأیید تکان داد، و گفت که من در فاصله‌ای بس کوتاه خودم را «استوار» کرده‌ام.

لباسهایم را پوشیدم و خون مرا به همانجا برد که پیشتر نشسته بودم. خودم را بفایت نیرومند، سبکبار، و سرزنده یافتم.

می‌خواستم از تمام جزئیات رؤیای من باخبر شوم. گفتم که جادوگران از «سوراخهای» صدا برای کشف چیزهای خاص استفاده می‌کنند. دلیل امور پیچیده را از درون سوراخهای صدا بر جادوگر آشکار می‌سازد. از توضیح دقیق‌تر دربارهٔ «سوراخها» سر باز زد، پرسشهایم را در این زمینه ندیده گرفت و گفت از آنجا که من هنوز دلیل ندارم این‌گونه اطلاعات برایم زیانبار خواهد بود، و افزود:

«برای جادوگر هر چیزی بامعنی است. صداها سوراخهایی در خود دارند و چنین است هر آنچه در دورویر توست. انسان در شرایط عادی آن بخت را ندارد که این سوراخها را دریابد، و از این رو از خلل زندگی بی‌خط امان می‌گذرد. کرمها، پرندگان، درختان، همه و همه می‌توانند چیزهای درانگار نیامدنی به ما بگویند، فقط به شرط آنکه انسان بخت لازم برای قاپیدن پیامشان را داشته باشد. فودک می‌تواند بخت [یا سرعت]

قاپیدن را به ما ارزانی دارد. اما ما باید با هر چیز زنده در این جهان میانه خوبی داشته باشیم. از همین روست که باید با گیاهانی که قصد هلاکشان را داریم حرف بزنیم و از آزاری که به آنها می‌رسانیم پوزش بخواهیم؛ و نیز چنین رفتاری باید داشت با هر حیوانی که در پی شکارش هستیم. تنها به اندازه نیاز باید کشت، وگرنه گیاهان و حیوانات و کرم‌هایی که کشته‌ایم رودرروی ما می‌ایستند و موجب بیماری و فلاکت‌مان می‌شوند. جنگاور به این نکته آگاه است و در دلجویی از آنها می‌کوشد؛ و بدین ترتیب، زمانی که به درون سوراخها خیره می‌شود، درختان و پرندگان و کرم‌ها پیامهای راست به او ابلاغ می‌کنند.

اما این همه، اکنون اهمیتی ندارد. آنچه مهم است این است که تو دلیل را دیدی، و این شکار توست! به تو گفته بودم که به شکار چیزی می‌آییم. فکر می‌کردم که آن چیز يك حیوان باشد. تصور می‌کردم تو حیوانی را که باید شکار کنیم خواهی دید. من خود يك گسراز وحشی دیدم؛ روحگیر من يك گراز وحشی است.»

«منظورت این است که روحگیر تو از گراز وحشی ساخته شده؟»

«نه! در زندگی جادوگر هیچ چیز از چیز دیگری ساخته نشده است. اگر چیزی چیز باشد خود آن چیز است. تو اگر گرازهای وحشی را می‌شناختی، آن وقت می‌دیدى که روحگیر من یکی از آنهاست.»

«چرا برای شکار به اینجا آمدم؟»

«دلیل به تو روحگیری را نشان داد که از جیبش درآورد. تو اگر

بخواهی او را فرابخوانی نیاز به يك روحگیر داری.»

«روحگیر چیست؟»

«يك رشته، من می‌توانم با آن، دلیل‌ها یا دلیل خودم را فرابخوانم؛ و نیز می‌توانم روح آبگیرها، روح رودها، و روح کوهستانها را صدا کنم. روحگیر من گراز وحشی است و فریادش به گراز وحشی می‌ماند. من آن را دوبار در دوروبر تو به کار گرفتم تا روح آبگیر را برای کمک کردن به تو فرا بخوانم. امروز روح آبگیر به سراغ تو آمد، همچنانکه دلیل به سراغت آمد. اما نتوانستی روح آبگیر را ببینی، چرا که بخت آن را نداشتی. باری، آن روز هم تو را به آبکند دره بردم و بر سنگی نشاندم؛ و تو، بی‌آنکه عملاً آن را ببینی، می‌دانستی که روح بر فراز سرت است. این ارواح پاور ما هستند. سروکار داشتن با آنها سخت است و به گونه‌ای خطرناکند. تو را اراده‌ای پاك می‌باید تا در چنگشان داشته باشی.»

«به چه می‌مانند؟»

«هسته به افراد قرق می‌کنند، دلیل‌ها نیز همین‌طورند. برای تو ظاهراً دلیل چیزی شبیه به مردی است که زمانی او را می‌شناختی، یا شبیه به مردی که همیشه امکان دارد با او آشنا شوی؛ این مقتضای سرشت توست. تو به رمز و راز خو گرفته‌ای. من مثل تو نیستم، بنابراین برای من دلیل چیزی بسیار مشخص است.»

«ارواح آبگیری‌ها به جاهای خاصی تعلق دارند. آن يك که من او را برای کمک کردن به تو فراخواندم همان است که من خود می‌شناسم. بارها مرا کمک کرده است. منزلگاهش همان دره است. وقتی که او را فراخواندم تا به تو کمک کند قوی نبود و روح به تو سخت گرفت. قصدش این نبود - آنها قصد و هر ضعی ندارند - اما تو با ضعف فراوان در آنجا دراز کشیده بودی، ضعیف‌تر از آنچه انتظار داشتم. پس از آن، روح کمابیش تو را به دام مرگ برد؛ تو در درون آب نهر چون فسفر می‌درخشیدی. روح غافلگیرت کرد و تو تقریباً وادادی. روح، اگر چنین کند، همیشه برمی‌گردد که قربانی خود را ببیند، بدبختانه، هرگاه دودك را به کار می‌گیری، برای دوباره استوار شدن به آب نیاز داری؛ و این تو را در وضع وحشتناکی قرار می‌دهد. اگر از آب استفاده نکنی احتمال مرگت هست؛ و اگر استفاده کنی، روح، تو را خواهد ریود.»

«آیا می‌توانم در جایی دیگر از آب استفاده کنم؟»

«فرقی نمی‌کند. روح آبگیری که نزدیک خانه من است می‌تواند تو را در هر جا که باشی دنبال کند، مگر آنکه يك روحگیر داشته باشی. برای همین بود که دلیل روحگیرش را به تو نشان داد. به تو گفت که به يك روحگیر نیاز داری. او روحگیر را به دست چپش پیچید، و پس از آنکه به آبکند دره اشاره کرد، رو به سوی تو آمد. امروز هم دوباره می‌خواست که روحگیر را به تو نشان دهد، همان‌طور که در اولین دیدار نشانت داد. کار عاقلانه‌ای کردی که سوت را برگرداندی؛ سرعت دلیل نسبت به نیروی تو خیلی تند بود و يك یرخورد مستقیم یا او برایت بسیار گران تمام می‌شده.»

«من اکنون چگونه می‌توانم يك روحگیر به دست آورم؟»

«گوپا دلیل در صدد است که خودش یکی به تو بدهد.»

«چگونه؟»

«نمی‌دانم. تو خود باید به سراغ او بروی. به تو گفته است که کجا

در جستجویش باشی.»

«کجا؟»

«آن بالا، بر فراز آن تپه‌ها، جایی که سوراخ را دیدی.»

«باید در جستجوی خود دلیل باشم؟»

«نه. اما مدتی است که او به تو خوشامد می‌گویند. دودک راحت را

به سوی او گشوده است. پس، از این یه بعد، تو با او چهره به چهره

روبرو خواهی شد؛ اما این فقط آنگاه رخ خواهد داد که او را خیلی خوب

بشناسی.»

غروب ۱۵ دسامبر به همان دره وارد شدیم. همین‌طور که از میان بوته‌ها می‌گذشتیم، دون خوان پی در پی یادآور می‌شد که در کاری که می‌خواهم به عهده گیرم جهت‌یابی و مسیر اهمیت حیاتی دارد. می‌گفت:

«با ورود به بالای تپه باید پی‌درنگ مسیر درست را انتخاب کنی، و همین که بر فراز تپه رسیدی رو به آن مسیر باشی.»

مپس به جنوب شرقی اشاره کرد و افزود:

«مسیر مناسب این است و همیشه باید رو به آن داشته باشی، بویژه هرگاه که در خطری. فراموش نکن.»

در پای تپه‌ها، همانجا که سوراخ را درک کرده بودم، ایستادیم. به نقطه خاصی اشاره کرد که باید آنجا می‌نشستم؛ خودش هم در کنارم نشست و با صدای بسیار آرامی همه رهنمودهای لازم را به من داد. گفت همین که بر فراز تپه رسیدم باید دست راستم را کشیده روی روی خود بگیرم چنانکه کف دستم رو به زمین باشد و انگشتانم را مثل يك بادزن کشیده و دور از هم نگاه دارم، مگر انگشت ششم که باید به کف دستم بچسبد. بعد از آن باید سرم را رو به شمال می‌چرخاندم و دستم را روی سینه می‌گذاشتم و آن را نیز رو به شمال نشانه می‌رفتم؛ پس از آن باید می‌رقصیدم، به طرزى که پای چپ پشت پای راستم باشد و با سر انگشتان پای چپ روی زمین ضرب بگیرم. گفت هرگاه احساس کردم که حرارت از پای چپ می‌آید باید شروع به آهسته حرکت دادن دست خود از شمال به جنوب و از جنوب به شمال بکنم. و افزود:

«در این حرکت هر جا که کف دست احساس گرما کرد همان نقطه‌ای است که باید آنجا بنشینى، و نیز همان مسیری است که باید به آن بنگری. اگر آن نقطه در جهت شرق یا در آن جهت باشد - دو باره به جنوب شرقی

اشاره کرد - نتیجه کار بسیار عالی خواهد بود. اما اگر نقطه‌ای که در آن دستت گرم می‌شود رو به شمال باشد ضربه‌ای سخت خواهی خورد، ولی چه بسا که ورق را به تقع خود بگردانی، و اگر آن نقطه رو به جنوب باشد جنگ و ستیزی سخت در پیش خواهی داشت.

در اول لازم است که دست خود را تا چهار بار بگردانی، ولی همین که با این حرکت بیشتر آشنا شوی تنها با یک حرکت درخواهی یافت که دستت گرم می‌شود یا نه.

همین که نقطه‌ای را که دستت در آن گرم می‌شود معین کردی همانجا بنشین؛ این اولین نقطه توست. اگر رو به جنوب یا شمال داشتی باید ببینی که آیا نیروی کافی برای ماندن داری یا نه. اگر در این باره شک داشتی برخیز و آنجا را ترك كن. اگر اطمینان نداشتی ماندن جایز نیست. اگر بر آن شدی که بمانی محوطه‌ای را به قدر افروختن آتش در دو سه قدمی نقطه اول پاک کن. آتش باید به خط مستقیم و در مسیری باشد که به آن می‌نگری. محوطه‌ای که در آن آتش می‌افروزی دومین نقطه توست. پس از آن تا آنجا که می‌توانی شاخه جمع کن و بین آن دو نقطه بگذار و آنها را آتش بزن، بر نقطه اولت بنشین و به تماشای آتش پرداز. چیزی نمی‌گذرد که روح خواهد آمد و تو خواهی دیدش.

اگر دستت پس از چهار بار گرداندن گرم نشد آرام آرام از شمال به جنوب حرکت ده و سپس آن را بگردان و رو به غرب ببر. اگر دستت در هر نقطه رو به غرب گرم شد همه چیز را فراموش کن و پا به فرار بگذار. به پایین تپه و رو به محوطه‌ای هموار فرار کن و گیرم که در پشت سرت چیزی بشنوی یا چیزی احساس کنی سربرنگردان. همین که به محوطه‌ای هموار رسیدی، هرچه قدر هم که ترسیده باشی، دیگر ندو! خودت را روی زمین بینداز، کتک را از تن در آر، آن را روی نافت گلوله کن، و زانوانت را به شکم بچسبان. باید چشمانت را نیز با دستهایت بپوشی و باید که بازوانت چسبیده به رانهایت باشد. و به همین حال باید تا صبح بمانی. اگر این دستورهای ساده را به کار بندی هرگز آزاری نخواهی دید.

اگر نتوانستی خودت را بموقع به محوطه هموار برسانی، هر جا که بودی، روی زمین دراز شو. آنجا به تو سخت و تلخ خواهد گذشت. به تو حمله‌های پی در پی خواهد شد، اما اگر خونسرد باشی و تکان نخوری و به اطراف نگاه نکنی بدون کوچکترین خراشی از آن مهلکه بیرون

می‌شوی.

اما اگر در فاصله‌ای که دستت را رو به غرب حرکت می‌دهی گرم نشد، دوباره رو به شرق کن و آنقدر رو به شرق بدو که از نفس بیفتی. همانجا بایست، و این حرکت را دوباره از سر گیر. باید آنقدر رو به شرق بدوی و این حرکت را از سر گیری که دستت گرم شود.

پس از آنکه این آموزشها را به من داد از من خواست آنقدر آنها را تکرار کنم که در خاطرم بماند. بعد از آن مدت درازی خاموش نشستیم. چند بار کوشیدم که گفتگوی ما دوباره برقرار شود، اما هر بار با ژست آمرانه‌اش مرا مجبور به سکوت کرد.

هوا داشت تاریک می‌شد که دون خوان بلند شد و بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان آورد شروع به بالا رفتن از تپه کرد. دنبالش رفتم. بر فراز تپه همه حرکاتی را که تجویز کرده بود به‌جا آوردم. دون‌خوان کمی دورتر ایستاده و نگاه تیزش را به من دوخته بود. حرکاتم احتیاط‌آمیز و بعمد آهسته بود. کوشیدم که بلکه دگرگونی قابل‌درکی را در دمای تنم احساس کنم، اما نتوانستم بفهمم که کف دستم گرم شده یا نه. هوا یکسر تاریک شده بود اما هنوز می‌توانستم، بی‌آنکه روی بوته‌ها بلغزم، در مسیر شرق بدوم. وقتی که از نفس افتادم از دویدن بازماندم، و این در نقطه‌ای بود که از محل آغاز حرکتم چندان دور نبود. بشدت خسته و عصبی بودم. ساق پا و بازوانم درد می‌کرد.

در اینجا تمامی حرکات لازم را از سر گرفتم و باز هم نتیجه‌ای نداشت. دوبار دیگر در تاریکی دویدم، و سپس، در فاصله‌ای که داشتم برای بار سوم دستم را می‌چرخاندم، در نقطه‌ای رو به شرق، دستم گرم شد. چنان دگرگونی یارزی در گرمای دستم رخ داد که یکه خوردم. نشستم و در انتظار دون‌خوان ماندم. به او گفتم که تغییر گرما را در دستم دیده‌ام. گفت که دنبال کار را بگیرم، و من تا آنجا که می‌توانستم شاخه‌های خشک جمع کردم و به آتش‌زدن آنها پرداختم. چند قدم دور از من در سمت چپم نشست.

آتش با لهیبی غریب و رقصان شعله کشید. شعله‌های آتش گاه به رنگ رنگین‌کمان درمی‌آمد، سپس آبی می‌شد و بعد سفید رخشان. من بازی شگفت رنگها را به این تعبیر می‌کردم که حاصل بعضی مواد شیمیایی موجود در انواع خاصی از شاخه‌هایی باشد که جمع کرده بودم. از دیگر ویژگیهای شگفت‌انگیز آتش جرقه‌های آن بود. شاخه‌های جدیدی

که در آتش می‌افکندم چرکه‌های بسیار بزرگی می‌پراندند که در خیال من همچون توپ تنیس بودند که گویی در میان هوا می‌ترکند.

نگاه خیره‌ام را، بدان‌گونه که یقین داشتم دون‌خوان سفارش کرده بود، به آتش دوختم، و سرم گیج رفت. قمقمه آیش را به دستم داد و اشاره کرد که بنوشم. آب تسکینم داد و احساس لذت‌بخشی از تری و تازگی به من بخشید.

دون‌خوان خم شد و سر به گوشم گذاشت و آهسته گفت که نباید به شعله‌های آتش خیره شوم و بهتر است که فقط مواظب جهت آتش باشم. پس از ساعتی تماشا احساس نم و سرما کردم. در يك لحظه معین، وقتی که داشتم خم می‌شدم تا شاخه‌ای را بردارم، چیزی مثل يك خال یا پروانه‌ای کوچک که بر پرده چشمم باشد بین من و آتش از راست به چپ خزید. بی‌درنگ پس‌نشستم. به دون‌خوان نگاه کردم و او با حرکت چانه‌اش اشاره کرد که به شعله‌های آتش بنگرم. لحظه‌ای بعد همان سایه در جهت مخالف از این سو به آن سو خزید.

دون‌خوان شتابان بلند شد و آنقدر خاک روی شاخه‌های سوزان ریخت که شعله‌ها را یکسر خاموش ساخت. نمایش خاموش کردن آتش را با سرعتی مرسام‌آور اجرا کرد. وقتی بلند شدم که به او کمک کنم کار را تمام کرده بود. سپس خاک روی شاخه‌های هنوز دودناک را با پا کوبید و مرا کشان کشان به پایین تپه و بیرون از دره برد. تند و تند و بی‌آنکه سر برگرداند گام برمی‌داشت و به هیچ‌رو اجازه حرف زدن به من نداد. ساعتها بعد که به اتومبیل رسیدیم از او پرسیدم که آنچه دیده بودم چه بود. سرش را آمرانه حرکت داد و در سکوت محض حرکت کردیم.

صبح زود، همین که به خانه‌اش رسیدیم، بی‌درنگ به درون رفت و چون خواستم حرفی بزنم دوباره مرا ساکت کرد.

دون‌خوان بیرون از خانه، پشت عمارت، نشسته بود. به نظر می‌رسید که در انتظار پیدار شدن من بوده است، چون همین که از خانه بیرون آمدم لب به سخن گشود. گفت سایه‌ای که شب پیش دیده بودم روح یا نیرویی متعلق به همان نقطه خاص بوده است. دون‌خوان از این موجود خاص به عنوان چیزی بی‌فایده یاد کرد و گفت:

«فقط در همانجا وجود دارد، هیچ رازی از قدرت در آن نیست، و از این رو در آنجا ماندن معنی نداشت. تمام شب چیزی جز سایه‌ای که تند

می‌آمد و می‌رفت نمی‌دید. باری، موجودات دیگری هم هستند که اگر به قدر کافی بحث پیدا کردندشان را داشته باشی می‌توانند راز قدرت را به تو عطا کنند.

مختصر صبحانه‌ای خوردیم و پس از آن مدتی دراز خاموش ماندیم. صبحانه که تمام شد جلو خانه‌اش نشستیم. ناگهان گفت:

«این موجودات سه‌گونه‌اند: آنها که نمی‌توانند چیزی عطا کنند چرا که چیزی برای دادن ندارند؛ آنها که فقط می‌توانند موجب ترس باشند؛ و آنها که هدیه‌ها دارند. آن یک که تو دیشب دیدی غیرفعال بود؛ چیزی برای بخشیدن ندارد؛ تنها یک سایه است. اما، بیشتر اوقات، نوع دیگری از این موجودات با نوع غیرفعال همراه می‌شود، یک روح موذی که تنها خاصیتش ترساندن است و همیشه در دور و بر مرپناه نوع غیرفعال می‌پلکد. از همین‌رو تصمیم گرفتم که هرچه زودتر از آنجا دور شویم. نوع موذی آدمها را تا خانه‌شان دنبال می‌کند و زندگی را برایشان ناممکن می‌سازد. من افرادی را می‌شناسم که از دست آنها مجبور به ترک خانه خود شده‌اند. همیشه هستند آدمهایی که باور دارند می‌توانند از این موجود بپروند، اما صرف این واقعیت که روحی در دور و بر خانه است دردی را دوا نمی‌کند. بسا که مردم در پی به دام انداختنش برمی‌آیند، یا در اطراف خانه دنبالش می‌کنند، به این گمان که می‌تواند رازی را بر آنها آشکار سازد. اما تنها چیزی که عایدشان می‌شود تجربه‌ای هولناک است. من افرادی را می‌شناسم که به تویت یکی از این موجودات موذی‌را که تاخانه‌به‌دنبالشان آمده بود زیر نظر گرفتند. آنها ماهها روح را زیر نظر داشتند. سرانجام ناگزیر شخص دیگری قدم به خانه گذاشت و آنها را بزور از آن خانه بیرون برد. آنها بی‌پنیه شده بودند و داشته‌ها تلف می‌شدند. پس تنها کار عاقلانه‌ای که درباره این موجود موذی می‌توان کرد به فراموشی سپردن و ندیده گرفتن آن است.»

از او پرسیدم که مردم چگونه روح را به دام می‌اندازند. گفت نخست برای تعیین چایی که روح به احتمال قوی در آنجا ظاهر خواهد شد رنج‌گرانی می‌برند و سپس اسلحه بر سر زاعش می‌گذارند، به این امید که شاید اسلحه را لمس کند؛ زیرا مشهور است که ارواح، جنگ‌افزار را دوست دارند. دوزخ‌خوان گفت هر نوع آلت یا شیئی که روح بدرستی لمسش کند وسیله قدرت می‌شود. اما همچنین مشهور است که نوع موذی این موجودات هرگز چیزی را لمس نمی‌کند، و تنها توهم سروصدا را

ایجاد می‌کند.

پس از آن از دون خوان پرسیدم که آن ارواح چگونه موجب ترس می‌شوند. گفت معمولترین رسیشان در ترساندن مردم این است که همچون شبیح و به ریختن مردی ظاهر می‌شوند که در اطراف خانه پرمه می‌زند و پیچ‌پیچ ترسناک یا صداهای گوناگونی از خود بیرون می‌آورد، و یا مثل شبیحی که ناگهان از گوشه‌ای پنهان تلوتلوخوران سر برآورد.

دون‌خوان گفت که نوع سوم روح دلیل واقعی است - بخشنده راز. این نوع خاص فقط در جاهای پرت و خلوت وجود دارد، جاهایی که کمابیش خارج از دسترس است. گفت کسی که آرزوی کشف یکی از این موجودات را داشته باشد باید به پای خود سفر دور و دراز کند، و در جایی پرت و خلوت بتنهایی همه کارهای لازم را انجام دهد. باید کنار آتشی که خود می‌افروزد بنشیند و اگر مایه را دید بی‌درنگ آنجا را ترک کند. اما در صورت برخورد با شرایط دیگر، مانند وزش بادی تند آتش را خاموش کند و او را از دوباره برافروختن آن در چهار بار تلاش بازدارد و یا شکستن شاخه‌ای از درختی نزدیک، باید همانجا بماند. شاخه باید بواقع بشکند و او باید مطمئن باشد که شاخه شکسته است و فقط صدای شکستن نبوده است.

دیگر شرایطی که باید از آن آگاه بود ظلتیدن سنگها، پرت شدن ریگت به آتش، یا برخاستن هرگونه صدای دنباله‌دار است، و در این شرایط باید در جهتی که هر يك از این پدیده‌ها رخ داده است قدم زد تا که روح ظاهر شود.

چنین موجودی به راههای بسیار جنگاور را به آزمایش می‌گذارد. بسا که ناگهان به مخوف‌ترین قیافه ممکن جلو پایش مبرز شود، یا بسا که او را از پشت سر بگیرد و نگذارد تکان بخورد و ساعتها به زمین میخکوبش کند. همچنین ممکن است که درختی را روی او واژگون سازد. دون‌خوان گفت که این موجودات نیروهایی برآستی خطرناکند؛ و اگرچه نمی‌توانند کسی را در جا بکشند، اما می‌توانند با ترساندن یا با فروب‌فلتاندن چیزهایی به روی انسان و یا با ظهور ناگهانی خود، که باعث لغزش و به سر فلتیدن در پرتگاه است، موجب مرگش شوند.

به من گفت که اگر زمانی در شرایط ناجور به یکی از این موجودات برخوردم نباید برای مبارزه با او تلاش کنم، چرا که مرا خواهد کشت؛ چاتم را خواهد گرفت. پس بهتر آن است که خودم را به زمین اندازم و

تا صبح آن وضع را تحمل کنم.

«وقتی که انسان با دلیل، با بخشنده راز، روبرو می‌شود باید تمام دلیری خود را یکجا جمع کرده و پیش از آنکه به چنگک دلیل افتد او را به چنگک آورد، و یا دنبالش کند پیش از آنکه او دنبالش کند. دنبال کردن باید که بی‌امان باشد و پس از آن مبارزه است. باید دلیل را به زمین بزند و همانجا نگه دارد تا قدرت را به او عطا کند.»

از او پرسیدم که مگر این نیروها جسمیت دارند یا مگر می‌شود که لمسشان کرد. گفتم که صرف تصور «روح» برای من دلالت ضمنی به چیزی اثیری دارد. گفت:

«آنها را روح نخوان، به آنها یگو دلیل، نیروهای توضیح‌ناپذیر.» مدتی خاموش ماند. سپس به پشت دراز کشید و دستانش را زیر سر گذاشت. به اصرار می‌خواستم بدانم که آیا آن موجودات جسمیت دارند یا نه؟ پس از لحظه‌ای سکوت دوباره گفت:

«حق با تو لعنتی است، آنها جسمیت دارند. وقتی کسی با آنها در چنگک باشد جسمند، ولی احساس جسم بودنشان جز لحظه‌ای نمی‌پاید. این موجودات به ترس انسان تکیه دارند؛ پس اگر کسی که با یکی از آنها در چنگک است جنگاور باشد آن موجود سفتی خود را خیلی زود از دست می‌دهد، در حالی که جنگاور نیرومندتر می‌شود، او می‌تواند در عمل سفتی روح را جذب خود کند.» پرسیدم: «این چگونه سفتی است؟»

«قدرت، همین که کسی به آنها دست بزند به لرزه می‌افتند، چنانکه گویی رو به پاره پاره شدن باشند. اما این حرکت تنها یک نمایش است. سفتی زمانی پایان می‌گیرد که جنگاور مهارش را از دست ندهد.»
«پس از آنکه سفتی خود را از دست دادند چه می‌شود؟ مثل هوا می‌شوند؟»

«نه، فقط شل و ول می‌شوند. با این حال هنوز هم جسمیت دارند. ولی به هیچ چیزی که بیشتر لمس کرده باشیم شباهت ندارند.»

بعد از آن، شب‌هنگام، به او گفتم که شاید آنچه من در شب پیش دیده‌ام فقط یک پروانه بوده است. خندید و با شکیبایی بسیار توضیح داد که پروانه‌ها تنها در اطراف حباب چراغ پرواز می‌کنند، زیرا حباب چراغ بالشان را نمی‌سوزاند. در حالی که آتش در اولین برخورد آنها را

می‌سوزاند. دون خون به این نکته نیز اشاره کرد که آن سایه سراسر آتش را می‌پوشاند. وقتی که این نکته را یادآور شد به یاد آوردم که آن سایه، سایه‌ای بس پمناور بود که برای لحظه‌ای منظره آتش را فروپوشید. اما این موضوع چنان سریع رخ داده بود که من در یادآوری پیشین خود به آن توجهی نکرده بودم.

سپس یادآور شد که جرقه‌ها خیلی بزرگ بودند و پروازشان در جهت چپ من بود. من خود به این موضوع توجه کرده بودم. گفتم که شاید باد در آن جهت می‌وزیده است. دون خون جواب داد که هیچ‌گونه بادی در کار نبود. راست می‌گفت. با یادآوری آنچه بر من گذشت به‌خاطر آوردم که شب ساکت و خاموش بود.

چیز دیگری که یکسر آن را نادیده گرفته بودم پرتوی سبزرنگ در شعله‌ها بود که من آن را موقعی بازشناختم که آن سایه برای اولین بار از میدان دیدم گذشت و دون‌خوان به اشاره مرا گفت که به آتش نگاه کنم. دون‌خوان این موضوع را هم به یادم آورد، و در ضمن اعتراض داشت که من آن را سایه بخوانم. گفت که گرد و بیشتر شبیه به حباب بود.

دو روز بعد، در ۱۷ دسامبر ۱۹۶۹، دون خون با لحنی بسیار طبیعی گفت که من همه جزئیات و فنون لازم برای تنها به تپه‌ها رفتن و به‌دست آوردن یک نماد قدرت، یعنی یک روحگیر، را می‌دانم. تشویق کرد که پتنبهایی دست به‌کار شوم و محکم گفت که همراهی‌اش یا من جز پس‌افتادن این کار حاصلی ندارد.

آماده رفتن بودم که تغییر رأی داد و گفت:

«تو به قدر کافی قوی نیستی، من نیز با تو تا پای تپه‌ها می‌آیم.»

وقتی به دره کوچکی رسیدیم که در آنجا دلیل را دیده بودم از فاصله دور شکل و شمایل را که من سوراخی در تپه‌ها خوانده بودم بررسی کرد و گفت که هنوز باید بیش از این رو به جنوب و به کوه‌های دور برویم. محل زندگی دلیل در دورترین نقطه‌ای است که از درون آن‌سوراخ می‌توان دید.

به آن سوراخ نظر افکندم و آنچه به چشم آمد توده‌ای آبی‌رنگ از کوه‌های دور بود. باری، در مسیری رو به جنوب شرقی مرا هدایت کرد و پس از ساعتی راه‌پیمایی به نقطه‌ای رسیدیم که گفت «بیخ گوش»

منزلگاه دلیل است.

دندنه‌های غروب بود که از راه رفتن ماندیم و بر تخته سنگهایی نشستیم. خسته و گرسنه بودم؛ در تمام روز چیزی جز کمی نان و آب نخورده بودم. دون‌خوان ناگهان به پا خامت، به آسمان نگاه کرد، و امرانه گفت در جهتی که برایم بهترین جهت است شروع به حرکت کنم و مطمئن باشم که نقطه‌ای را که هم‌اکنون در آنیم به یاد دارم تا بتوانم پس از آنکه کارم تمام شد به همان نقطه برگردم. سپس با لحن اطمینان‌بخشی گفت که در انتظارم خواهد ماند، حتی اگر برای اید باشد.

با نگرانی پرسیدم مگر به اعتقاد او ماجرای بدست آوردن روحگیر به درازا خواهد کشید، درحالی که لبخندی مرموز به لب داشت گفت:

«کسی چه می‌داند؟»

رو به جنوب شرقی به قدم زدن پرداختم، و چند بار سر برگرداندم که به دون‌خوان نگاه کنم. خیلی آهسته در جهت مخالف گام برمی‌داشت. به فراز تپه‌ای بزرگ رفتم و بار دیگر به دون‌خوان نظر انداختم؛ دوست متری دور از من بود. برگشت که به من نگاه کند به سوی فرودفتگی کوچک و کاسه‌مانندی در پای تپه‌ها دویدم، و ناگهان خود را تنها یافتم. لحظه‌ای نشستم و به این حیرت افتادم که در آنجا چه کنم. از اینکه یه دنبال روحگیر باشم احساس حماقت کردم. به فراز تپه دویدم تا دیدم بهترین از دون‌خوان داشته‌باشم، اما او را در هیچ‌جا نیافتم. به پایین تپه و در همان جهتی دویدم که یار آخر او را دیده بودم. دلم می‌خواست تمام ماجرا را یکسر رها کنم و به وطن برگردم. احساس حق و خستگی بسیار کردم.

پی در پی فریاد زدم: «دون‌خوان!»

هیچ‌جا ندیدمش. بار دیگر به فراز تپه‌ای پر شیب دویدم؛ از آنجا نیز نتوانستم او را ببینم. راه درازی به دنبالش روان شدم اما ناپدید شده بود. جای پای خود را دنبال کردم و به مکانی که مرا ترک کرده بود برگشتم. بی‌پرده اطمینان داشتم که او را در آنجا خواهم یافت که نشسته است و به سرگشتگیهای من می‌خندد. با صدای بلند گفتم:

«به کدام جهتم دره‌ای گرفتار شده‌ام؟»

اکنون می‌دانستم که برای خروج از این بن‌بست راهی نیست. بواقع نمی‌دانستم که چگونه به اتومبیل خود بازگردم. دون‌خوان چندین بار مسیرمان را تغییر داده بود و شناسایی کلی چهار جهت اصلی کافی نبود.

از اینکه در کوهستان گم شوم رحمت داشتم، نشستم، و برای نخستین بار در زندگی‌ام این احساس غریب به من دست داد که برآستی هرگز راهی برای بازگشت به نقطه آغاز حرکت وجود ندارد. دون خوان گفته بود که من همیشه به شروع از نقطه‌ای اصرار می‌ورزم که آن را نقطه آغاز می‌خوانم، حال آنکه در عمل آغازی وجود ندارد، و آنجا، در قلب آن کوهستان، احساس کردم که منظورش از این گفته را دریافته‌ام، چنان می‌نمود که نقطه حرکت همیشه خود من بوده‌ام؛ چنان می‌نمود که دون خوان هرگز در آنجا نبوده‌است؛ و وقتی که دنبالش گشتم، او همان شد که واقعا بود - خیال گریزانی که بر فراز يك تپه از بین رفت.

صدای خش‌خش نرم برگها به گوشم خورد و عطری غریب سراسر وجودم را در بر گرفت. حس کردم که باد چون پیچ‌پچی رمنده به گوشم سنگینی می‌کند. خورشید داشت به توده ابر به هم پیوسته‌ای بر فراز افق، که همچون کمربندی یکپارچه نارنجی به نظر می‌آمد، نزدیک می‌شد که پشت پرده‌ای از ابرهای پایین پنهان شده، و لحظه‌ای بعد مانند گوی قرمز شناوری در مه برآمد، انکار يك چند برای رسیدن به تکه‌ای از آسمان آبی تکاپو کرد، اما مثل اینکه ابرها سبقتش ندادند؛ و آنگاه تو گویی که کمربند نارنجی افق و پرهیب تیره و تار کوهها آن را فرو بلعیدند. به پشت دراز کشیدم. دنیای پیرامونم چنان خاموش، چنان آرام، و در همان حال چنان بیگانه بود که احساس زبونی کردم. نمی‌خواستم گریه کنم اما اشک برآحتی از گونه‌هایم سرازیر شد.

ساعتها در همین وضعیت ماندم. گویی نمی‌توانستم از جا برخیزم. سنگهای زیر تنم زبر و سخت بود و در جایی که دراز کشیده بودم، بر خلاف دور و برم که پر از بوته‌های سبز و انبوه بود، کمتر سبزه و گیاهی پیدا می‌شد. از آنجا که خوابیده بودم می‌توانستم حاشیه‌ای از درختان بلند را بر تپه‌های شرقی ببینم.

سرانجام هوا نیمه‌تاریک گشت. حالم بهتر شد، و در واقع کمابیش احساس شادی کردم. برای من، هوای نیمه تاریک به مراتب آرامبخش‌تر و پناه‌دهنده‌تر از روشنایی تند روز بود.

بلند شدم و به فراز تپه‌ای کوچک رفتم، و به تکرار حرکاتی پرداختم که دون خوان مرا آموخته بود. هفت بار به سوی شرق دویدم، و آنگاه متوجه تغییر حرارت در دست خود شدم. آتشی افروختم و، آنچنانکه دون خوان مغازی کرده بود، به تماشای دقیق آن پرداختم و همه‌جزئیات،

را زیر نظر گرفتم. ساعتها گذشت و احساس سرما و خستگی بسیار به من دست داد. پشته یزرگی از شاخه‌های خشک گرد آورده بودم؛ آتش را گیراندم و به آن نزدیکتر شدم. پاسداری‌ام از آتش چنان سخت و توانگیر بود که به چرت افتادم. دوبار به خواب رفتم و هر بار زمانی بیدار شدم که سرم به يك طرف افتاده بود. چنان خواب‌آلود بودم که دیگر نتوانستم به تماشای آتش بپردازم. کمی آب نوشیدم و برای آنکه بیدار بمانم مقداری هم به سر و صورت‌م پاشیدم. اما فقط چند لحظه در مبارزه با خواب پیروز شدم. نمی‌دانم چرا افسرده و بی‌حوصله شده بودم؛ در آنجا بودنم را پاك احمقانه یافتم و این نکته احساس بی‌په‌ودگی و افسردگی عیبی به من بخشید، خسته، گرسنه، خواب‌آلود، و به عبث آزردن از خود بودم. سرانجام دست از تلاش برای بیداری شستم. دسته‌ای از شاخه‌های خشک را بر آتش افکندم و به قصد خواب دراز کشیدم. در آن لحظه جستجوی دلیل و روحگیر مضحک‌ترین و بی‌معنی‌ترین تلاش بود. چنان خواب‌آلود بودم که حتی توان فکر کردن یا با خود حرف زدن را هم نداشتم. به خواب رفتم.

ناگهان از صدای بلند شکستن چیزی بیدار شدم. چنین می‌نمود که صدا، هرچه بود، از قراز گوش چپم برخاست؛ زیرا من به پهلوی راستم دراز کشیده بودم. بلند شدم و کاملاً بیدار بودم. گوش چپم صدا کرد و من از فشار و نزدیکی صدا کر شده بودم.

با توجه به مقدار شاخه‌های خشکی که هنوز در آتش می‌سوخت فقط برای مدتی کوتاه در خواب بوده‌ام. صدای دیگری نشنیدم، اما همچنان مراقب بودم و به گیراندن آتش ادامه می‌دادم.

به فکرم گذشت که شاید آنچه مرا از خواب پراند صدای شلیک تفنگی بود؛ شاید کسی در آن دور و بر مواظب من بود و مرا هدف قرار می‌داد. این فکر سخت دلواپس‌م کرد و کوهی از ترس منطقی به بار آورد. مطمئن بودم که کسی مائک آن زمین است؛ و در این صورت، چه بسا که مرا دزد انگازند و به قتلم آرند، یا بسا که به قصد غارت مرا بکشند — مافل از اینکه هیچ با خود ندارم. لحظه‌ای سخت نگران جانم شدم. شانه‌ها و گردنم تیر کشید. سرم را به بالا و پایین بردم؛ استخوانهای پشتم قرچ‌قرچ صدا کرد. هنوز به آتش نگاه می‌کردم، اما چیزی غیر عادی در آن ندیدم و صدای دیگری هم نشنیدم.

پس از چندی، اندک استراحتی کردم و از ذهنم گذشت که نکند

دون‌خوان پشت‌سر این صحنه‌سازها باشد. خیلی زود باور کردم که چنین است. این فکر مرا به خنده انداخت. اکنون با کوهی دیگر از نتیجه‌گیری‌های منطقی روبرو بودم - این بار، اما، با نتیجه‌گیریمای شادی‌بخش. فکر کردم که دون‌خوان بی‌گمان به این شك افتاده است که من از ماندن در کوهستان پشیمان شده‌ام، یا حتماً مرا در حال دویدن به دنبال خودش دیده است و در غاری ناپیدا یا پشت بوته‌ای پنهان شده است. پس از آن مرا دنبال کرده و همین که دیده است به خواب رفته‌ام با شکستن شاخه‌ای در بیخ گوشم مرا بیدار کرده است. شاخه‌های بیشتری بر آتش افکندم و دزدانه و سرسری به جستجو پرداختم تا مگر او را پیدا کنم، گرچه می‌دانستم که اگر در همان دور و بر هم پنهان شده باشد نخواهم توانست پیدایش کنم.

همه‌چیز در سکون و آرامش بود: زنجیره‌ها، بادی که درختان دامنه تپه‌های دور و برم را می‌آشفته، و صدای شرم‌ترکیدن شاخه‌هایی که در آتش می‌سوختند. جرقه‌ها به اطراف پراکنده می‌شدند، اما جرقه‌هایی معمولی بودند.

ناگهان صدای بلند شاخه‌ای که در نیم شد به گوشم خورد. صدا از طرف چپم برخاست. همچنانکه بدقت تمام گوش می‌دادم تقسم را در سینه حبس کردم. لحظه‌ای بعد صدای شکستن شاخه‌ای دیگر را در طرف راستم شنیدم.

بعد از آن صدای آهسته و دوردست شکستن شاخه‌ها به گوشم خورد. صدا چنان بود که گویی کسی بر شاخه‌ها پا می‌گذارد و آنها را می‌شکند. صداها رسا و سرشار بود و حالتی سنگین داشت، و چنین می‌نمود که به جایی که من بودم نزدیک و نزدیکتر می‌شود. واکنشم بسیار کند بود و نمی‌دانستم که باید باز هم گوش فرادهم یا برخیزم. در این اندیشه بودم که چه کنم که ناگهان صدای دوتیم شدن شاخه‌ها از گرداگردم بلند شد. چنان سریع در محاصره صدا افتادم که بسختی فرصت یافتم روی پای خود بپریم و آتش را نگه‌مال کنم.

در تاریکی، رو به نشیب تپه، به دویدن پرداختم. همان‌طور که از میان بوته‌ها می‌گذشتم به فکر گذشت که زمین همواری وجود ندارد. باز هم دویدم و گوشیدم که چشمانم را از برخورد یا بوته‌ها در امان دارم. در نیمه راه بودم که حس کردم چیزی، بی هیچ فاصله، در پشت سرم حرکت می‌کند. شاخه نبود! چیز دیگری بود که بفراست دریافتم قصد

گرفتن مرا دارد. این دریافت مرا در جا خشک کرد. کتم را در آوردم و گلوله کردم و بر شکم نهادم و روی دو پا نشستم و همان طور که دون خوان سقارش کرده بود، چشمانم را با دو دست پوشاندم. کمی در این حالت ماندم و آنگاه دیدم که در دور و برم همه چیز مرده و خاموش است. هیچ صدایی در میان نبود. وحشتی شگفت مرا فراگرفت. عضلات شکمم جمع شد و لرزید و به هم پیچید. آنگاه بار دیگر صدای شکستن به گوشم خورد. چنین می نمود که صدا از در دست است، اما بسیار روشن و رها بود. يك بار دیگر همان صدا، نزدیکتر به من، برخاست. وقفه ای از سکوت در پی آمد و آنگاه چیزی درست برفراز سرم منفجر شد. چنان ناکهاتی بود که مرا بی اختیار از جا پراند و به پهلو درغلطاند. بی گمان صدای دو نیم شدن يك شاخه بود. صدا چنان نزدیک به من برخاسته بود که خش خش برگهای شاخه ای را که در هم می شکست شنیدم.

آنگاه بارانی از انفجار شکستن ها بود؛ شاخه ها با قدرتی عظیم در اطراف من به دو نیم می شدند. در این میان تکه تکه خنده آور و آکنش من در برابر تمامی این پدیده بود؛ به جای آنکه وحشت کنم می خندیدم. صداهای من اندیشیدم که علت همه این رویدادها را دریافته ام. یقین داشتم این دون خوان است که دوباره به من کلك می زند. رشته ای از برداشتهای منطقی این یقین را استوارتر می کرد؛ احساس غرور کردم. مطمئن بودم که می توانم مشت آن دون خوان پیر و موزی را در یکی دیگر از حقه هایم باز کنم. در دور و برم بود و شاخه ها را می شکست و با علم به اینکه جرئت نمی کنم سر بر آورم، آزاد و مطمئن، هر چه می خواست می کرد. از آنجا که در روزهای گذشته پیوسته با او بودم پیش خود حساب کردم که پس باید بتنهایی در کوهستان باشد و وقت و فرصت این را نداشته است که همکار و همدستی گرفته باشد. به حساب من، اگر او پنهان شده باشد، بی گمان تنها پنهان شده است؛ و به حکم منطق، فقط می تواند صداهای معین و اندک شماری را تولید کند. و از آنجا که تنه است پس صداها باید در امتداد خطی سر راست و پشت سر هم بلند شود؛ یعنی يك صدا در يك زمان، یا حداکثر دو یا سه صدا در يك زمان. از این گذشته انواع صداها هم باید محدود به حرکات يك فرد تنها باشد. همان طور که چمباتمه زده و ساکت بودم یقین مطلق داشتم که تمام این تجربه يك بازی است و تنها راه برد در این بازی حفظ خونسردی در آن است. بی گمان از این بازی لذت می بردم. از اینکه می توانم حرکت بعدی حریف را

پیش‌بینی کنم لبخندی به لب آوردم. کوشیدم در تصور آورم که اگر به‌جای دون‌خوان بودم بعد از آن چه می‌کردم.

صدای شلپ شلپ چیزی مرا از تصورات ذهنی خارج ساخت. درست گوش فرا دادم؛ بار دیگر همان صدا برخاست. تشخیص اینکه این صدا از چیست برایم ممکن نبود. به صدای آب‌خوردن يك حيوان می‌مانست. بار دیگر صدا در پیخ گوشم بلند شد. صدای تحريك‌کننده‌ای بود که ملچ‌ملچ کردن دختري جوان و دهن‌گشاد را به هنگام جویدن سقز به یاد می‌آورد. بار دیگر که صدا از طرف راستم بلند شد در عجب شدم که چگونه دون‌خوان می‌تواند چنین صدایی از خود خارج سازد. نخست صدایی واحد بود و سپس رشته‌ای از صدای شلپ شلپ به گوشم خورد، انگار کسی در لجن قدم می‌زد. صدای محسوس و چندش‌آور قدم‌سایی بود که در عقب لجن شلپ شلپ می‌کرد. صدا لحظه‌ای بند آمد و دوباره در طرف چپ و بسیار نزدیک به من، در فاصله دو سه متری، برخاست. اکنون به صدای پای آدم چاقی می‌مانست که با چکمه در لجن یورتمه برود. من از سنگینی آن صدا در حیرت شدم. هیچ وسیله ساده‌ای که من خود بتوانم با آن چنین صدایی برآورم به ذهنم نرسید. صدای رشته‌ای دیگر از شلپ‌شلپ و یورتمه‌رفتن، از پشت سر به گوشم خورد و سپس همه صداها در آن واحد و از همه سو به گوش آمد. انگار کسی گرداگرد من در لجن قدم می‌زد، می‌دوید، و یورتمه می‌رفت.

شکی منطقی به من دست داد؛ اگر این همه را دون‌خوان می‌کرد پس باید با سرعتی باورنکردنی درحال دویدن به دور خود باشد. اما سرعت صداها این فرض را معال می‌ساخت. پس از آن، سرانجام به این فکر رسیدم که دون‌خوان بی‌گمان چند نفر را در این کار با خود شریک کرده‌است. می‌خواستم در این باره غور کنم که چه کسی می‌تواند شریک کارش باشد اما سنگینی صداها حواسم را پرت کرد. نمی‌توانستم بروشنی فکر کنم، با این همه ترمسی نداشتم و شاید که فقط حیران کیفیت قریب صداها بودم. صدای شلپ شلپ‌هایی که به گوش می‌رسید در عمل نوعی نوسان داشت و چنین به نظر می‌رسید که هدف این نوسانات شکم من است، یا شاید که من این نوسانات را از راه بخش زیرین شکم خود دریافت می‌کردم.

درک این نکته ناگهان حس واقع‌نگری و در کنار حادثه بودن را در من زدود. صداها به شکم می‌تاختند! برایم این پوشش پیش آمد که

«اگر دون‌خون نباشد؟» به هراس افتادم. عضلات شکم را کشیدم و رانهایم را بر کت مچاله شده‌ام سخت فشردم.

شمار و شتاب صداها فزونی گرفت، توگویی می‌دانستند که اعتمادم را از دست داده‌ام. نوسانات آنها چنان شدید بود که می‌خواستم بالابیاورم. با حال تهوع مبارزه کردم. نفسهای عمیق کشیدم و به خواندن سرودهای خود برای پیوت (مسکالیتو) پرداختم. بالا آوردم و صدای شلپ‌شلپ یکباره فرو نشست و صدای زنجیره‌ها و باد و زوزه بریده بریده و دوردست گرگها جای آن را گرفت. این گسست ناگهانی به من فرصت داد که وضع خود را بسنجم. همین چند لحظه پیش بود که من روحیه عالی، مطمئن، و خونسرد داشتم؛ ولی بی‌گمان در ارزیابی اوضاع خیلی پرت بودم. حتی اگر دون‌خون همدمتانی دم می‌داشت از جنبه مکانیک عمل محال بود که بتوانند صداهایی ایجاد کنند که بر معده من اثر داشته باشد. برای ایجاد صداهایی چنین شدید، علاوه بر قصد یا نقشه خود، به وسایل و ابزار نیاز داشتند. پس، از قرار معلوم، پندیده‌ای که با آن زوبرو بودم یک «بازی» نبود، و فرضیه «یکی دیگر از حقه‌های دون‌خون» فقط توجیه خامی از طرف من بود.

عضلاتم منقبض شده بود و بی‌تابانه می‌خواستم غلت بزنم و پاهایم را دراز کنم. بر آن شدم که به قصد رو برگرفتن از جایی که در آن قی کرده بودم به سمت راست خود حرکت کنم، اما همین که شروع به خزیدن کردم صدای قژ-قژ بسیار نرمی در سمت از فراز گوش چپم شنیدم. در جا خشکم زد. صدای قژ-قژ در طرف دیگر سرم تکرار شد. یک صدا بیشتر نبود. فکر کردم که به صدای ناله در شباهت دارد. گوش خواباندم، اما صدای دیگری نشنیدم؛ پس تصمیم گرفتم که دوباره حرکت کنم. همین‌که شروع به حرکت آهسته سر به سوی راست کردم مجبور شدم که از جا بپریم. ناگهان سیلی از صدای قژ-قژ مرا در محاصره گرفت. گاه به صدای قژ-قژ در می‌مانست و گاه به صدای جک-جک موشهای صحرائی یا خوکچه‌های آزمایشگاهی. صدا تند و سنگین نبود، بلکه بسیار نرم و پنهانکار بود و دل‌آشوبه دردناکی در من ایجاد می‌کرد. سرودهاها، همان‌طور که آغاز شده بود، رفته‌رفته خوابید تا جایی که تنها یک یا دو صدا به گوشم می‌خورد.

پس از آن صدا چیزی شبیه به بالهای پرنده‌ای بزرگ و در پرواز بر فراز پوته‌ها به گوشم خورد. چنین به نظر می‌رسید که پرند بر فراز

سرم چرخ می‌زند. صدای قژ-قژ نرم بار دیگر فزونی گرفت و همراه آن صدای به هم خوردن بالهای پرنده نیز افزایش یافت. چنان می‌نمود که گله‌ای از پرندگان گول‌پیکر بالهای نرمشان را بر فراز سرم به هم می‌کوبند. هر دو صدا به هم پیوستند و موج فراگیرنده‌ای در اطرافم آفریدند. احساس کردم که چرخ‌زنان در خیزی بزرگت و پسر موج شناورم. صدای قژ-قژ و به هم خوردن بالها چنان نرم و هموار بود که می‌توانستم آنها را در سراسر تنم احساس کنم. انگار بالهای انبوه پرندگان بالزن از بالا مرا برمی‌کشیدند، در حالی که صدای لشکری از موشهای صحرائی از زیر و چهار ستون تنم مرا به بالا می‌رانند.

به نظرم جای هیچ شکی نبود که با حقاقت بزرگی که مرتکب شده بودم خودم را به دام چیزی وحشتناک انداخته‌ام. دندانهایم را به هم فشردم و نفسهای عمیق کشیدم و سرودهای پیوت را خواندم.

صداها مدتی دراز پایید و من با تمام توان در برابرشان ایستادگی کردم. آنگاه که فروکش کردند برای بار دیگر سکوت گسلنده‌ای برقرار شد - همان سکوتی که به حسب عادت می‌شناختم، یعنی اینکه تنها می‌توانستم صدای طبیعی حشرات و باد را بازشناسم. برای من، زمان سکوت به مراتب آزاردهنده‌تر از زمان سرودها بود. به اندیشیدن و سنجش وضع خود پرداختم، و موشکافی من مرا به وحشت افکند. می‌دانستم که از دست رفته‌ام؛ نه شعور و نه توان دور کردن چیزی را داشتم که به من روی آور می‌شد. پاک نوید بودم و به روی بالا آورده خود افتادم. فکر کردم که پایان عمرم فرارسیده است، و زدم زیر گریه. می‌خواستم به زندگی‌ام بیندیشم اما نمی‌دانستم از کجا آغاز کنم. از میان آنچه در زندگی کرده بودم چیزی نبود که براسستی ارزش آن دوباره‌اندیشی فرجامین را داشته باشد، و از این رو چیزی نداشتم که درباره‌اش فکر کنم. درک این نکته بسیار دلپسند بود. نسبت به آخرین بار که ترمی از این‌گونه را آزموده بودم در من تغییری پیدا شده بود. این بار خالی‌تر بودم. احساسات شخصی‌گتری داشتم که پای‌بندشان باشم.

از خود پرسیدم که جنگاور در چنین وضعیتی چه می‌کند، و به نتایج گوناگونی رسیدم. بی‌گمان در اطراف نافم چیزی می‌گذشت که اهمیتی بی‌مستا داشت؛ در صداها چیزی هراسناک وجود داشت؛ شکم را هدف می‌گرفتند؛ و این فکر که دون خوان به من کلک می‌زند پاک بی‌اساس بود.

اگرچه دیگر دردی نداشتم، اما عضلات شکم سخت و سفت بود. به سرودخوانی و تنفس عمیق ادامه دادم، و گرمایی خوشایند که سراسر تنم را در بر می‌گرفت احساس کردم. برایم آشکار شده بود که اگر قصد ماندن دارم باید آموزه‌های دوزخوان را به‌کار گیرم. رهنمودهایش را در ذهنم مرور کردم. محل دقیق پنهان شدن خورشید را بر فراز کوهستان نسبت به تپه‌ای که در آن بودم و جایی که چنباتمه زده بودم به یاد آوردم. جهت‌یابی دوباره‌ای کردم و چون مطمئن شدم که ارزیابی من از جهات اصلی درست است به تغییر موضع خود پرداختم چنانکه سرم رو به جهتی تازه و «بهتر»، یعنی جنوب شرقی، باشد. آهسته آهسته به حرکت دادن کف پاهایم به طرف چپ پرداختم و خرده‌خرده آنها را به زیر نرمه ساقهایم کشاندم. سپس به کشاندن بدنم در امتداد پاهایم مشغول شدم، اما همین که از پهلو شروع به خمیدن کردم ضربه‌ی خاص یک سر انگشت را حس کردم. این احساس واقعی جسمانی را داشتم که چیزی قسمت لغت پشت گردنم را لمس می‌کند. حادثه چنان تند رخ داد که بی‌اختیار فریاد برآوردم و بار دیگر در جا خشک شدم. عضلات شکم را کشیدم و شروع به کشیدن نفسهای عمیق کردم و سرودهای خود برای پیوت را خواندم. ثانیه‌ای نگذشت که دوباره همان ضربه‌ی آرام سرانگشت را بر گردنم احساس کردم. از ترس قوز کردم. گردنم لغت بود و برای در امان داشتن خود کاری از دستم بر نمی‌آمد. دوباره ضربه‌ای آرام به گردنم خورد. ضربه‌ای بسیار نرم، همچون نوازش چیزی ابریشمین یا ضرب پنجه‌ی نرم و خزگون خرگوشی بزرگت. بار دیگر مرا نواخت و سپس چندان از این سو به آن سوی گردنم خزید که اشک از چشمانم جاری شد. چنین می‌نمود که گله‌ای از کانگوروهای نرم و خاموش و بی‌وزن بر گردنم روانند. صدای ضرب نرم پنجه‌هاشان را به هنگامی که آرام آرام بر من گام می‌گذاشتند می‌شنیدم. گرچه احساسی نبود که به هیچ‌رو دردناک باشد، اما دیوانه‌کننده بود. می‌دانستم که اگر خود را سرگرم کاری نکتم دیوانه گشته بلند می‌شوم و فرار می‌کنم. پس دوباره به آهستگی شروع به تکان دادن تنم برای نشستن در حالتی دیگر کردم. مثل اینکه تلاشم برای حرکت کردن سبب فزونی ضربه‌ها بر گردنم شد. سرانجام، این حرکت مرا به چنان خشمی کشید که تکانی سخت به خود دادم و یکباره تنم را به جهت تازه کشاندم. به هیچ‌رو از نتیجه‌ی کارم آگاه نبودم. تنها قصدم از حرکت این بود که چون مرده سرد و سنگت نشوم و کارم به‌چگون

نکشد.

همین که جهت خود را عوض کردم ضربه‌هایی که به گردنم می‌خورد بند آمد. پس از مکشی بلند و نگران‌کننده صدای دو نیم شدن شاخه‌ها در دوردست به گوشم خورد. دیگر صدایی از نزدیکی برنمی‌خاست. تو گویی به جایی دیگر و پس دور از من عقب نشسته‌اند. پس از لحظه‌ای صدای دو نیم شدن شاخه‌ها با صدای انفجار خش‌خش برگها در هم آمیخت. انگار پادی تند سراسر تپه را درهم می‌نوردید. به نظر می‌رسید که تعامی بوته‌های دور و برم در رقصند، اما پادی در کار نبود. صدای خش‌خش برگها و درهم‌شکستن شاخه‌ها این احساس را در من آفرید که تمام تپه بر آتش است. تنم به سختی سنگت بود. خیس عرق بودم. احساس کردم که گرمتر و گرمتر می‌شوم. برای لحظه‌ای یقین کردم که تپه دارد می‌سوزد. از جا نجستم و پا به فرار نگذاشتم، زیرا از فرط گرختی فلج شده بودم! در واقع حتی نتوانستم چشمانم را باز کنم. آنچه در آن لحظه برایم اهمیت داشت این بود که برخیزم و از آتش بگریزم. چنان درد شدیدی در معده داشتم که نفسم رامی‌برید. برای نفس کشیدن سخت به تلاش افتادم. پس از تلاشی بسیار توانستم که بار دیگر نفس عمیق بکشم، و نیز توانستم این نکته را دریابم که صدای خش‌خش فروکش کرده است! تنها صدای درهم‌شکستنی گهگاه به گوش می‌رسید. صدای دو نیم شدن شاخه‌ها بیش از پیش دور و تک‌تک شد، تا آنجا که یکسره خاموش گردید.

اکنون می‌توانستم چشمانم را باز کنم. از لای پلکهای نیمه‌باز به زمین زیر پایم نگاه کردم. اکنون دیگر سپیده‌دم بود. کمی دیگر بی هیچ حرکتی به‌جا ماندم و آنگاه به کش‌دادن بدنم پرداختم. به پشت غلتیدم. خورشید بر فراز تپه‌های شرقی بود.

ساعتها طول کشید تا پاهای خواب‌رفته‌ام را صاف کنم و خودم را به پای تپه بکشانم. رو به نقطه‌ای به راه افتادم که دون خوان مرا جا گذاشته بود و شاید حدود دو کیلومتری دور از من بود. در تیمه بعد از ظهر به کناره‌های جنگلی رسیدم که در نیم‌کیلومتری من قرار داشت.

دیگر نای راه‌رفتن نداشتم و دلیلش را نمی‌دانستم. به فکر شیرهای کوهی افتادم و کوشیدم که از درختی بالا روم، اما دستام تحمل وزتم را نداشتند. به تخته‌سنگی تکیه دادم و خود را به دست سرگت سپردم. یقین داشتم که طعمه شیرهای کوهی یا دیگر حیوانات وحشی خواهم شد. قدرت پرنای یک قلوه‌سنگ هم نداشتم. گرمسینه یا تشنه نبودم. حوالی ظهر

جویبار کوچکی یافته و مقدار زیادی آب خورده بودم، اما آب جانی به من نداده بود. همان‌طور که در عین درماندگی نشسته بودم احساس کردم که نومییدی‌ام از ترسم بیشتر است. چنان خسته بودم که بی‌پروا به سرنوشت خود به خواب رفتم.

زمانی بیدار شدم که چیزی مرا تکان می‌داد. دون خوان بود که به رویم خم شده بود. کمک‌کرد تا بنشینم و کمی آب و شیربرنج به من داد. خندید و گفت که سخت مفلوک می‌نمایم. کوشیدم برایش بگویم که بر من چه رفته است، اما مرا به منکوت فراخواند و گفت که نشانه خود را کم کرده بودم و جایی که قرار بود با او دیدار کنم صدمتری آن‌طرف‌تر بوده است. سپس نیمی از راه، تا پای تپه، مرا به دوش کشید. گفت مرا به جویبار بزرگی می‌برد و می‌خواهد که در آن جویبار شستشویم دهد. در راه هر دو گوشم را با برگ‌هایی که در کیسه داشت بست و سپس با گذاشتن یک برگ بر چشم و بستن آنها با یک تکه پارچه چشمانم را پوشاند. آنگاه وادارم کرد که لباسهایم را درآورم و دستانم را بر چشم و گوش خود بگذارم تا مطمئن شوم که نمی‌توانم چیزی ببینم یا بشنوم.

دون خوان همه تنم را با برگ مالش داد و سپس مرا به درون رودخانه افکند. حس کردم که رود بزرگی است. ژرف بود، ایستاده بودم و پایم به کف رود نمی‌رسید. دون خوان با گرفتن بازوی راستم مرا نگه می‌داشت. اول سرمای آب را احساس نکردم، اما رفته‌رفته سرما را چشیدم، و سپس سرما تاب نیاوردنی شده. دون خوان بیروم کشید و تنم را با برگ‌هایی که هملری غریب داشت خشک کرد. لباسهایم را پوشیدم و او مرا به جایی دور از رود برد، و پیش از آنکه برگها را از چشم و گوشم بردارد راه زیادی رفتیم. دون‌خوان پرسید که برای برگشتن به اتومبیلم توان کافی دارم یا نه. نکته حیرت‌انگیز این بود که فراوان احساس قدرت می‌کردم، و برای اثبات این نکته دوان‌دوان از دیواره تپه‌ای پر شیب بالا رفتم.

در راه بازگشت به طرف اتومبیل خیلی نزدیک به دون خوان گام برمی‌داشتم. چند بار سکندری خوردم و او خندید. دیدم که خنده‌اش خاصه فرح‌بخش است و همین خنده کانون جان گرفتن دوباره من شد. هرچه بیشتر خندیدم بهتر شدم.

روز بعد همه رخدادهایم را به ترتیب از زمانی که مرا ترك گفته

بود برای دون خوان حکایت کردم. در سراسر قصه، بویژه وقتی به او گفتم که فکر می‌کردم این هم یکی دیگر از حقه‌های اوست، خندید و گفت: «تو همیشه فکر می‌کنی که به تو کلک می‌زنند. خیلی زیاد به خودت اعتماد داری، چنان رفتار می‌کنی که جواب همه چیز را می‌دانی. تو چیزی نمی‌دانی، رفیق کوچک من، هیچ چیز.»

اولی بار بود که دون خوان «رفیق کوچک من» خطاب می‌کرد. از این خطاب یکه خوردم. متوجه شد و لبخند زد. در صدایش حرارتی عظیم بود و همین مرا بسیار اندوهگین کرد. به او گفتم که من و لنگار و ناتوان بوده‌ام و این خصیلت ذاتی شخصیت من است، و من هرگز جهان او را در نخواهم یافت. احساس می‌جان تندی می‌کردم. فراوان تشویق می‌کرد و مدعی بود که خوب از عهده برآمده‌ام.

معنی این تجربه را از او پرسیدم. جواب داد:

«معنایی ندارد. این اتفاق ممکن است برای هر کسی پیش آید، بویژه برای کسی چون تو که شکافتن باز شده باشد. خیلی عادی است. هر جنگاوری که به جستجوی دلیل رفته باشد می‌تواند از کارهای آنها برایت بگوید. آنچه با تو کردند نرم و ملایم بود. باری، شکاف تو باز است و از همین‌رو این چنین عصبی هستی. هیچ‌کس نمی‌تواند یکشبه جنگاور شود. تو اکنون باید به وطنت بروی، و برنگرد مگر آنگاه که شکافت پر شده باشد و گوشت نو بالا آورده باشی.»

مامها به مكزيك پرنكشتم. وقت خود را به كار كردن روي يادداشتهايم اختصاص دادم و براي نخستين بار در ده ساله، يعنى از زماني كه يسه شاگردى پرداختم، تعاليم دون خوان براي من معني و مفهوم يافت. احساس كردم دوره‌هاي بلندي كه بناچار از شاگردى دور بوده‌ام تاثيرى سودمند و آگاهي‌بخش بر من داشته است. اين دوره‌ها به من فرصت داده بود كه دريافته‌هاي خود را مرور كنم و آنها را مناسب با آموزش و نكات مورد علاقه‌ام به نظمي عقلائي بكنشم. باري، آنچه در آخرين ديدارم اتفاق افتاد حكايت از اشتباهم در خوشبيني راجع به فهم معرفت دون خوان مي‌كرد.

آخرين فتره از يادداشتهاي ضمن آموزش را در تاريخ ۱۶ اكتوبر ۱۹۷۰ نوشتم. حوادثي كه در آن فرصت روي داد نشانگر يك دوره انتقال بود. اين حوادث نه تنها يك دوره از آموزش را به پايان برد بلكه در عين حال دوره جديدي را آغاز كرد - دوره‌اي چنان دگرگون نسبت به آنچه تا آن زمان كرده بودم كه احساس كردم اين همان نقطه‌اي است كه بايد به گزارش خود پايان دهم.

همين كه به خانه دون خوان نزديك شدم ديدم كه در جاي هميشگي خود در درگاه خانه زير كپر نشسته است. اتومبيلم را در سايه درختي پاركي كردم، كيف خود و پاكٲ خواربار را برداشتم و به سوي او به راه افتادم و با صداهاي بلند سلام كردم. سپس متوجه شدم كه تنها نيست. مرد ديگري هم پشت توده‌اي بزرگ از هيزم نشسته بود. هر دو به من نگاه مي‌كردند. دون خوان دست تكان داد و آن مرد هم چنين كرد. سر و رضمش نه به سرخپوستان كه يسه يك مكزيكي از اهالي جنوب غربي مي‌مانست. شلوار لويس پوشيده بود، و پيراهني شترى رنگ به تن، كلاه گاوبازان تكزاسي به سر، و چكمه گاوبازي به پا داشت.

یا دون خوان خوش و بش کردم و سپس به آن مرد نگریدم؛ داشت به من لبخند می‌زد. لحظه‌ای در او نخیره شدم. به دون خوان گفتم: «کارلوس کوچولو مست و دیگر با من حرف نمی‌زند، تکند که اوقاتش از دست من تلخ باشد!»

پیش از آنکه بتوانم حرفی بزنم هر دو از خنده غش کردند، و در این هنگام بود که دیدم آن مرد بیگانه دون گناروست. هنوز در خنده بود که پرسید:

«مرا نشناختی، شناختی؟»

بناچار اعتراف کردم که سرو وضعش مرا به اشتباه انداخته است. پرسیدم:

«تو اینجاى دنیا چه می‌کنی، دون گنارو؟» دون خوان جواب داد:

«آمده است که از باد گرم لذت ببرم، این طور نیست؟» دون گنارو به تقلید گفت:

«همین طور است، نمی‌دانی که باد گرم به تن پیری چون تن من چه می‌کند.» بین آنها نشستیم و پرمیهم:

«چه می‌کنند؟» گفت:

«باد گرم چیزها به تنم می‌گوید که نپرس.»

به طرف دون خوان برگشت؛ چشمانش برق می‌زد.

«این طور نیست؟»

دون خوان سرش را به نشان تصدیق تکان داد.

به آنها گفتم که برای من موسم بادهای گرم سانتاآنا بدترین وقت سال است، و براستی عجیب است که دون گنارو به دنبال باد گرم به اینجا آمده در حالی که من از آن فرار می‌کنم. دون خوان به دون گنارو گفت:

«کارلوس تاب گرما را ندارد. وقتی هوا گرم می‌شود مثل يك کودک دوچار خفقان می‌شود.»

«خفه چی؟»

«خفه... قان.»

«چه حرفها!» — دون گنارو، درحالی که خود را علاقه‌مند به موضوع نشان می‌داد، این را گفت و حالتی از نومیدی به خود گرفت که به طرز وصف‌ناپذیری خنده‌دار بود.

بعد از آن دون خوان برایش توضیح داد که من به سبب برخورد

ناگواری که با دلیل‌ها داشته‌ام چند ماهی دور بوده‌ام. دون گنارو گفت:
«پس تو بالاخره با دلیل دیدار کردی!» به احتیاط گفتم:
«گمانم که کردم.»

بلندبلند خندید. دون گنارو دو سه بار به پشتم نواخت. ضربه‌ای
میک بود و من آن را به حرکتی دوستانه به نشان علاقه تعبیر کردم.
همان‌طور که به من نگاه می‌کرد دستش را به شاندام گذاشت، و من
احساس مطبوعی از رضا و خشنودی داشتم که جز لحظه‌ای تپاید، چرا که
بعد از آن دون گنارو کاری بر سرم آورد که وصف‌ناپذیر است. ناگهان
احساس کردم که باری به سنگینی یک تخته‌سنگ بر پشتم نهاده است.
حس می‌کردم وزن دستش را، که بر شانه راستم گذاشته بود. افزون
می‌کرد تا جایی که مرا کاملاً خم کرد و سرم به زمین خورد.
«باید به کارلوسک کمک کنیم.» - دون گنارو این را گفت و نگاه
شیطنت‌آمیزی به دون‌خوان انداخت.

دوباره راست نشستم و رو به دون‌خوان کردم، اما چشم از من
برگرفت. لحظه‌ای دودل شدم و این فکر آزارم می‌داد که دون‌خوان چنان
رفتار می‌کند که گویی از من دوری می‌جوید و کناره می‌گیرد. دون گنارو
می‌خندید و چنین می‌نمود که منتظر واکنش من است.
از او خواستم که یار دیگر دستش را بر شاندام بگذارد، اما تمایلی
به این کار نداشت. به التماس از او خواستم که دست کم بگوید با من
چه کرده است. نیشخند زد. دوباره به دون‌خوان رو کردم و به او گفتم
که سنگینی دست دون گنارو مرا خرد و خمیر کرده است. با لحن قاطع
و خنده‌داری گفت:

«در این باره هیچ نمی‌دانم. او که دستش را به شانه من گذاشت.»
با این گفته هر دو به خنده افتادند. پرسیدم:
«تو یا من چه کردی، دون گنارو؟» خیلی ساده گفت:
«من فقط دستم را به شانه تو گذاشتم.» گفتم:
«دوباره بگذار.»

نپذیرفت. در اینجا دون‌خوان میانه را گرفت و از من خواست که
آنچه را در آخرین تجربه دریافته‌ام برای دون گنارو بازگو کنم. فکر
کردم که می‌خواهد شرح جدی و بی‌کم و کاستی از آنچه بر من گذشت
ارائه دهد، اما هرچه شرح من جدی‌تر می‌شد پیشتر می‌خندیدند. دو یا
سه بار دنباله حرفم را ول کردم، اما به اصرار از من خواستند که ادامه

وقتی قصه‌ام را به پایان بردم، دون خوان گفت:

«بی توجه به آنچه احساس می‌کنی، دلیل به سوی تو باز خواهد گشت. منظورم این است که نباید برای به دام انداختنش به خود زحمت دهی. ای‌یسا که نشسته‌ای و از بیکاری شست خود را می‌چرخانی یا به زنها فکر می‌کنی که ناگاه ضربه‌ای به پشتت می‌خورد؛ رو برمی‌گردانی و دلیل در کنارت ایستاده است.» پرسیدم:

«اگر چنین چیزی پیش آید چه می‌توانم کرد؟» دون گنارو گفت:

«هی! هی! صبر کن! سوال خوبی نیست. نباید بپرسی که چه می‌توانی کرد، پیدا است که از تو کاری بر نمی‌آید. بهتر است بپرسی که یک جنگاور چه می‌تواند کرد.»

چشمک زنان به طرف من برگشت. سرش کمی متمایل به راست بود، و دهانش در هم کشیده.

به دون خوان نگاه کردم تا مگر به قرینه دریابم که این اوضاع و احوال شوخی است یا نه، اما از قیافه‌ای جدی به خود گرفتم. گفتم:

«بسیار خوب! جنگاور چه می‌تواند کرد؟»

دون گنارو چشمک زد و، چنانکه گویی به دنبال کلمه‌ای مناسب است، با لبانش منجملج کرد. همان‌طور که چانه‌اش را به دست داشت نگاه ناپتش را به من دوخت و با وقاری سرخپوستانه گفت:

«جنگاور تنبانش را خراب می‌کند.»

دون خوان چهره خود را پوشاند و دون گنارو دست به زمین کوفت و در خنده‌ای زوزه‌وار منقعر شد. پس از آنکه خنده فروکش کرد، دون خوان گفت:

«وقتی که جنگاور به چنین تنگنایی درافتد خیلی ساده، و بی‌آنکه دوبار فکر کند، به دلیل پشت می‌کند. جنگاور نمی‌تواند تسلیم شود، پس نمی‌تواند از ترس بگریزد. جنگاور فقط آنگاه به دلیل اجازه آمدن می‌دهد که روبه‌راه و سهیاست. هر وقت به قدر کافی برای درآویختن یا دلیل قوی باشد شکاف خود را می‌گشاید و بیرون می‌زند؛ دلیل را به چنگ می‌آورد، به زمین می‌خکوبش می‌کند و نگاه خیره‌اش را برای مدتی که لازم باشد به او می‌دوزد؛ آنگاه چشم از دلیل برمی‌گیرد و رهایش می‌کند و می‌گذارد که برود. جنگاور، رفیق کوچکم! همیشه زبردست است.» پرسیدم:

«چه می‌شود اگر کسی خیلی زیاد به دلیل خیره شود؟»
دون‌گنارو به من نگریست و حالت مضطربگی از «زیاد خیره شدن»
به خود گرفت. دون‌خوان گفت:

«کسی چه می‌داند؟ شاید دون‌گنارو به تو بگوید که چه بر سر
خودش آمده.»

دون‌گنارو نیشخندی زده و گفت: «شاید.»

«لطف کن و بگو.»

دون‌گنارو بلند شده، با کش‌دادن دستپایش صدای استخوان‌سپایش
را درآورد، و چشمانش را آن‌قدر گشود که گرد شدند، و مثل دیوانه‌ها
شد.

«گنارو می‌خواهد صحرا را بلرزاند.» - این را گفت و به پوته‌زار
رفت. دون‌خوان درگوشی به من گفت:

«گنارو تصمیم دارد به تو کمک کند. در خانه‌اش هم همین کار را
در حقت کرد و تو تقریباً دیلی.»

فکر کردم به چیزی اشاره می‌کند که در کنار آبشار اتفاق افتاده
بود، اما او دربارهٔ خرسی غیرطبیعی حرف می‌زد که در خانهٔ دون‌گنارو
به گوشم خورده بود. پرسیدم:

«رامتی آن صدا چه بود؟ به آن ختدیدیم، اما تو هرگز برایم روشن
نکردی که آن صدا چه بود.»

«تو هرگز نپرسیدی.»

«چرا پرسیدم.»

«نه، تو دربارهٔ همه چیز از من پرسیده‌ای مگر آن.»

دون‌خوان نگاه سرزنش‌باری به من انداخت و گفت:

«آن هنر گنارو بود، فقط از گنارو چنین کاری برمی‌آید. تو در
آن هنگام کمابیش دیلی.»

به او گفتم که هرگز به این فکر نیفتاده بودم که «دیدن» را با
صداهای خرسی پیوند دهم که در آن هنگام شنیدم. سرد و رک پرسید:
«چرا؟» گفتم:

«به نظر من دیدن ملزومه با چشم دارد.»

لحظه‌ای بدقت مرا و رانداز کرد و، چنانکه گویی مرتکب خطایی
شده باشم، سرش را بنا‌باوری تکان داد و گفت:

«من هرگز نگفتم که دیدن فقط با چشم است.» اصرارکنان پرسیدم:

«دون گنارو چگونه این کار را می‌کند؟» تند و تیز جواب داد:
«او خود پیشتر به تو گفته است که چگونه این کار را می‌کند.»
درست در همان لحظه صدای غرشی غارق‌العاده به گوشم خورد.

از جا پریدم و دون خوان به خنده افتاد. صدای غرش همچون صدای
بهمتی تندر آسا بود. با گوش فرادادن به آن، به این کشف خنده‌دار رسیدم
که جمع تجربه‌هایم در زمینه صدای بی‌گمان ناشی از فیلم‌های سینمایی
است. صدای تندر سنگینی که به گوشم خورد به صدای فیلمی می‌مانست
که در آن تمام دیواره یک کوه به عمق دره فرو ریزد.

دون خوان پهلوهامیش را که گویی از خنده به دره آمده بود در
دست داشت. صدای غرش رعد آسا زمین را زیر پایم لرزاند. صدای غلغله‌ای
چیزی را که گویا تخته‌سنگی بزرگ بود و به پهلو می‌غلتید آشکارا
شنیدم. آنگاه صدای یک رشته ضربات خردکننده به گوشم خورد و پنداشتم
که تخته‌سنگ بی‌محابا رو به من قلت می‌زند. لحظه‌ای پر از آسیمگی بر
من گذشت. عضلاتم در تشنج بود، و سراسر وجودم آماده فرار.

به دون خوان نگاه کردم. به من خیره شده بود. آنگاه صدای
وحشت‌آورترین ضربه در سراسر عمرم را شنیدم. گویی تخته‌سنگی
بسیار بزرگ درست در پشت خانه فرو افتاده باشد. همه چیز به لرزه
افتاد، و در این لحظه دریافتی بس هریب به من دست داد. برای یک لحظه
تخته‌سنگی به بزرگی یک کوه را در پشت خانه دیدم. و چنان نبود که
نقش خیال‌جانشین چشم‌انداز خانه‌ای شده باشد که به آن نگاه می‌کردم.
نقش یک تخته‌سنگ واقعی هم نبوده، بلکه بیشتر چنان می‌نمود که صدا
نقشی از تخته‌سنگی بزرگ و هللتان بر پهلو را آفریده است. من برآستی
صدا را «می‌دیدم». سرشت وصف‌ناپذیر این دریافت مرا در ژرفنای
ناامیدی و آسیمگی فرو برد. در عمر خود هرگز نپنداشته بودم که حواس
من با این چنین کیفیتی قادر به درک و دریافت باشند. ترمسی منطقی به
من هجوم آورد و بر آن شدم که برای نجات جان پا به فرار بگذارم. دون
خوان بازویم را گرفت و آمرانه فرمان داد که نه فرار کنم و نه به اطراف
بنگرم، بلکه رو به سویی داشته باشم که دون گنارو رفته است.

پس از آن رشته‌ای از صداهای پر طنین شنیدم که به صدای سقوط
تخته‌سنگ بر روی هم می‌مانست، و سپس همه چیز خاموش شد. چند
دقیقه بعد دون گنارو بازگشت و نشست. از من پرسید که «دیدم» یا
نه. نمی‌دانستم چه بگویم. به طرف دون خوان برگشتم که مگر او با

اشاره‌ای مرا کمک کنه. به من خیره شده بود.

«گمانم که دیده.» - گفت و نیشخند زد.

دل‌م می‌خواست بگویم که نمی‌دانم آنها درباره‌ی چه صحبت می‌کنند. احساس ناکامی فراوان کردم. حس غشمی جسمانی و غمی گران به من دست داد. دون خوان گفت:

«فکر می‌کنم بهتر این باشد که او را اینجا تنها بگذاریم.»

برخاستند و از کنارم گذشتند. دون‌خوان با صدای بسیار بلند گفت:

«کارلوس دستخوش پریشانی خود است.»

ساعتها تنها نشستم و فرصت یافتم که یادداشت‌هایم را بنویسم و به مجال بودن تجربه‌ام بیندیشم. با تفکر در این تجربه برایم آشکار شد که از همان لحظه که دون‌کنارو را تشسته در زیر کپس دیدم اوضاع سرشار از حال و هوایی مضحک بود. هرچه بیشتر در این یاره تأمل کردم بیشتر باورم شد که دون‌خوان هدایت اوضاع را به دست دون‌کنارو سپرده است، و این فکر مرا سرشار از نگرانی ساخت.

دون‌خوان و دون‌کنارو در تاریکی غروب برگشتند. کنارم نشستند و مرا در میان گرفتند. دون‌کنارو خودش را نزدیکتر کشاند و کمابیش به من تکیه داد. شانه‌ی نحیف و لاغرش آهسته به من گرفت و همان احساسی به من دست داد که پیشتر با لمس کردن شانه‌ام به من دست داده بود. یار سنگین خردکننده‌ای مرا واژگون کرد و به دامن دون‌خوان افتادم. کمک کرد که راست بنشینم و بشوخی پرسید که مگر می‌خواهم بر دامنش بخوابم.

دون‌کنارو ذوق‌زده می‌نمود؛ چشمانش برق زد. دل‌م می‌خواست گریه کنم. احساس می‌کردم به حیوانی می‌مانم که به دام افتاده باشد. دون‌کنارو در حالی که بواقع نگران به نظر می‌رسید پرسید:

«آیا من تو را می‌ترسانم، کارلوس؟ تو به اسبی وحشی می‌مانی.»

دون‌خوان گفت:

«برایش قصه بگو، این تنها چیزی است که آرامش می‌کند.»

از من دور شدند و در برابرم نشستند. هر دو با کنجکاوی مرا ورنه‌انداز کردند. چشمانشان در تاریکی کم‌رنگ غروب همچون شیشه می‌نمود - مثل سطح آبیگرهای بزرگ و تیره. چشمانشان هیبت‌انگیز بود. چشم انسان نبود. لحظه‌ای خیره در یکدیگر نگریم و آنگاه چشم

از آنها برگرفتم. دیدم که از خودشان نمی‌ترسم، اما چشمانشان چنان مرا ترسانده بود که می‌لرزیدم. احساس پریشانی بس آزاردهنده‌ای کردم. پس از لحظه‌ای سکوت، دون خوان از دون گنارو خواست برایم بگوید که وقتی می‌خواسته دلیل خود را با نگاه از پای درافکند چه بر سرش آمده است. دون گنارو چند قدم دورتر روبروی من نشسته بود؛ چیزی نگفت. نگاهش کردم، چشمانش چهار پنج برابر چشم معمولی انسان بود؛ می‌درخشیدند و جاذبه‌ای گریزناپذیر داشتند. آنچه نور چشم او به نظر می‌رسید بر همه چیز در اطراف خود تسلط داشت. به نظرم آمد که بدن دون گنارو چین خورده است و بیشتر به بدن گربه شباهت دارد. متوجه حرکت گریه‌وار تنش شدم و ترسیدم. به نحوی کاملاً خودکار، و طوری که انگار همه عمر کارم این بوده است، حالت جنگجویانه به خود گرفتم و به زدن ضربه‌های یکنواخت بر نرمه ساق پایم پرداختم. چون متوجه حرکات خود شدم خجالت کشیدم و به دون خوان نگاه کردم. چنانکه عادت اوست به من خیره شده بود؛ چشمانش سهربان و آرامبخش بود. بلندبلند خندید. دون گنارو خرخر کرد و بلند شد و به درون خانه رفت. دون خوان برایم توضیح داد که دون گنارو بسیار نیرومند است و خوش ندارد که وقت خود را بیپوده بگذراند و با چشمانش سر بسرم می‌گذاشته است. و طبق معمول افزود که من بیش از آن می‌دانم که خود انتظار دارم. آنگاه گفت هرکس که در کار جادوگری باشد در ساعات تاریک-روشن بسیار خطرناک می‌شود، و در این ساعات از جادوگرانی چون دون گنارو کارهایی شگفت‌انگیز برمی‌آید.

چند دقیقه خاموش ماندیم. حالم بهتر شد. صحبت کردن با دون خوان مرا آسود و اعتمادم را بازگرداند. آنگاه گفت که می‌خواهد چیزی بخورد و پس از آن به گردش می‌رویم تا دون گنارو بتواند فن پنهان شدن را به من نشان بدهد.

از وی خواستم برایم توضیح دهد که منظورش از فن پنهان شدن چیست. گفت که دیگر از توضیح دادن هر چیز به من دست شسته است، زیرا همین توضیحات است که مرا به تسلیم واداشته است. به درون خانه رفتیم. دون گنارو چراغ نفتی را روشن کرده بود و داشت لقمه‌ای می‌لیماند.

پس از خوردن غذای هر سه به بوته‌زار پرپشت صحرا رفتیم. دون خوان کمابیش در کنار من قدم برمی‌داشت. دون گنارو جلو بود، و چند

متری از ما فاصله داشت.

شب صاف بود. تکه‌ایرهای انبوهی در آسمان وجود داشت، اما مهتاب چندان بود که دور و بر را روشن کند. يك جا دون‌خوان ایستاد و به من گفت که جلو بروم و دون گنارو را دنبال کنم. تردید کردم؛ آهسته علم داد و مطمئنم ساخت که خطری نیست. گفت همیشه باید مهیا باشم و همیشه باید به نیروی خود اعتماد کنم.

دون گنارو را دنبال کردم و دو ساعتی می‌کوشیدم که بلکه به او برسم، اما برهم تلاش سخت خود نتوانستم به او برسم. پرهیب دون گنارو همیشه پیشاپیش من بود. گاهی از چشم پنهان می‌شد، اما تو گویی به کنار راه پریده است فقط به این منظور که دوباره پیشاپیش من ظاهر شود. این گردش، تا آنجا که می‌دیدم، گردش غریب و بی‌معنی در تاریکی بود. اما به رفتن ادامه دادم، چرا که راه بازگشت به خانه را نمی‌دانستم. نمی‌توانستم بفهمم که دون گنارو چه می‌کند. فکر کردم مرا به جایی مرموز در بوته‌زار می‌برد تا فنی را که دون خوان گفته بود به من نشان دهد. باری، در نقطه‌ای معین، این احساس شگفت به من دست داد که دون گنارو پشت سرم است. روی برگرداندم و سایه کسی را، نه چندان دور، پشت سرم دیدم. نتیجه تکان‌دهنده بود. کوشیدم در تاریکی ببینم، و به پنداشتم آمد که می‌توانم پرهیب مردی را حدود پانزده قدمی خود بازشناسم. اندامش کمابیش با بوته‌ها درهم آمیخته بود و چنین می‌نمود که می‌خواهد خود را پنهان کند. لحظه‌ای خیره شدم و توانستم پرهیب آن مرد را بی‌کم و کاست در حوزه ادراکم داشته باشم — اگرچه سعی داشت خودش را پشت سایه تار بوته‌ها پنهان سازد. آنگاه فکری منطقی به مغزم آمد. از ذهنم گذشت که آن مرد باید دون‌خوان باشد که لاید تمام مدت ما را دنبال کرده است. درست در همان لحظه که یقین کردم جز این نیست متوجه شدم که دیگر نمی‌توانم پرهیب او را کنار بزنم. آنچه در پیش رو داشتم توده تاریک و هموار بوته‌زار صحرایی بود.

به سوی نقطه‌ای که مرد را دیده بودم گام برداشتم. اما کسی را نیافتم. دون گنارو هم هیچ‌جا به چشم نمی‌خورد، و چون راه خود را نمی‌دانستم، نشستم و منتظر ماندم. نیم ساعت بعد دون‌خوان و دون گنارو از راه رسیدند. بلندبلند صدایم کردند. برخاستم و به آنها پیوستم.

در سکوت محض رو به خانه روان شدیم. این سکوت را خوش‌داشتیم،

زیرا حس می‌کردم که کاملاً پریشانم. در حقیقت احساس بیگانگی با خود می‌کردم. دون گنارو داشت چنان کاری بر سرم می‌آورد که مرا از نظم‌بخشیدن به افکارم، آنچنانکه به آن عادت دارم، باز می‌داشت. و این نکته زمانی بر من آشکار شد که روی جاده [در انتظار] نشسته بودم. به هنگام نشستن خود بخود وقت را کنترل کرده بودم و سپس چنان ساکت مانده بودم که گویی مغزم از کار افتاده است. با این همه در چنان حالتی از هشیاری در آنجا نشستم که پیش از آن هرگز نظیرش را تجربه نکرده بودم. حالتی از بی‌فکری و شاید شبیه به بی‌قیدی نسبت به هر چیز. در آن مدت چنین می‌نمود که چنان در ترازمتدی شگفت‌انگیزی است؛ نه می‌توانستم چیزی بر آن بیفزایم و نه می‌توانستم چیزی از آن بکاهم. وقتی به خانه وارد شدیم دون گنارو حصیری گسترد و به خواب رفت. خودم را ناگزیر از آن یافتم که تجربه آن‌روزم را برای دون خوان حکایت کنم. نگذاشت حرف بزنم.

۱۸ اکتبر ۱۹۷۰

به دون خوان گفتم:

«گمانم که می‌فهمم آن شب دون گنارو می‌خواست چه کند. من این را برای آن گفتم که به حرفش بیاورم. خودداری مدامش از صحبت کردن اعصابم را خرد می‌کرد.»

دون خوان لبخند زده و سرش را آهسته تکان داد؛ انگار با آنچه گفته بودم موافق است. اگر آن برق غریب در چشمانش نبود این حرکت او را جز به تصدیق تعبیر نمی‌کردم. اما گویی چشمانش به من می‌خندند. ناگزیر پرسیدم:

«قبول تدارکی که می‌فهمم، بله؟»

«گمانم که می‌فهمی... در حقیقت می‌فهمی. بی شک می‌دانی که گنارو تمام مدت پشت سرت بود. اما فهمیدن، نکته اصلی نیست.» این گفته‌اش که دون گنارو تمام مدت پشت سرم بوده است برایم تکان‌دهنده بود. خواهش کردم که در این باره توضیح دهد. گفت: «مغز تو عادت کرده است که تنها یک وجه این را دنبال کند. — شاخه خشکی بوداشت و در هوا تکان داد.»

چیزی در هوا رسم نمی‌کرد یا شکلی نمی‌کشید؛ آنچه کرد به حرکت انگشتان دست او به هنگام جمع‌کردن خس و خاشاک کپه‌ای از دانه

می‌مانست. حرکاتش به نرمه مک‌زدن یا آهسته خراشیدن هوا با آن شاخه شباهت داشت.

برگشت و مرا نگرید و من خود بخود شانه‌هایم را به نشان تمجیب بالا انداختم. نزدیکتر شد و حرکاتش را از سر گرفت و هشت نقطه بر زمین گذاشت. دور اولی را خط کشید و گفت:

«تو اینجا هستی، همه ما اینجا هستیم؛ این تنها یک احساس است، و ما از اینجا به اینجا حرکت می‌کنیم.»

دور نقطه دوم را، که درست بالای نقطه اولی گذاشته بود، خط کشید. سپس شاخه‌اش را بین این دو نقطه پس و پیش برد تا رفت و آمد سنگینی را بین آن دو نشان دهد. آنگاه گفت:

«باری، شش نقطه دیگر هم وجود دارد که انسان می‌تواند با آنها سروکار داشته باشد، اما بیشتر مردم از آنها غافلند.»

شاخه‌اش را بین نقطه‌های اول و دوم گرفت و با آن به زمین متناوب زد.

«تو حرکت کردن بین این دو نقطه را به فهمیدن تعبیر می‌کنی. تو در تمام عمرت چنین کرده‌ای. پس اگر یگویی که معرفت مراسمی فهمی هیچ کار تازه‌ای نکرده‌ای.»

پس آنگاه برخی از نقاط هشتگانه را با چند خط به هم پیوست؛ آنچه حاصل شد شکل یک ذوزنقه دراز بود که هشت کانون یا شعاعهای نامساوی داشت. گفت:

«هر یک از این شش نقطه دیگر خود جهانی است، درست همان‌گونه که فهم و احساس برای تو دو جهان هستند.» پرسیدم:

«چرا هشت نقطه؟ چرا نه مثل دایره که بی‌نهایت نقطه دارد؟»

یک دایره بر زمین کشیدم. دون خوان لبخند زد و گفت:

«تا آنجا که من می‌دانم تنها هشت نقطه است که انسان می‌تواند به آن پردازد. شاید که مردم نمی‌توانند از این حد بگذرند. و من گفتم «پردازتن»، نه «فهمیدن»؛ به این نکته توجه کردی؟»

لحن صدایش چنان مضحک بود که خنده‌ام گرفت. داشت ادای مرا درمی‌آورد یا، بهتر بگویم، اصراری را که در کاربرد درست کلمات داشتم به بسخره می‌گرفت.

«مشکل تو این است که می‌خواهی همه‌چیز را بفهمی، و این ممکن نیست. اگر به فهمیدن اصرار داشته باشی از تقدیر خود به عنوان انسان

شاقلی. مانعی که پیش پا داری دست نخورده به جا مانده است. از این رو، تو در این همه سال کاری از پیش نبرده‌ای. درست است که از خواب غفلت بیرون آمده‌ای، اما در شرایط دیگر نیز این نتیجه به هر صورت حاصل می‌شده.

پس از مکثی کوتاه، دون خوان گفت بلند شو که می‌خواهیم به آبگیر برویم. داشتیم سوار اتومبیل می‌شدیم که دون کنارو از پشت خانه بیرون آمد و به ما پیوست. قسمتی از راه را راندم و سپس پیاده به آبکنده‌ی ژرف رفتیم. دون خوان جایی در سایه‌ی درخت بزرگی برای استراحت برگزید و به صحبت پرداخت:

«یک بار به این موضوع اشاره کردی که یکی از دوستانت - به هنگامی که جر دو شاهد سقوط برگ‌ی از سر یک درخت چنار بوده‌اید - گفته است که آن برگ در طول ابدیت دوباره از همان چنار نخواهد افتاد؛ یادت می‌آید؟»

به یاد آوردم که از این واقعه با او صحبت کرده بودم. ادامه داد:
«ما هم اکنون در پای درخت بزرگی هستیم، و اگر به درخت دیگری که روبروی ماست بنگریم شاید برگ‌ی را ببینیم که از فراز درخت به پایین می‌افتد.»

اشاره کرد که نگاه کنم. درخت بزرگی در آن سوی آبکنده بود که برگ‌هایی خشک و رو به زردی داشت. با حرکت سر به من فهماند که چشم از درخت برنگیرم. پس از چند دقیقه انتظار، برگ‌ی از فراز درخت رها شد و افتان رو به زمین آمد، و پیش از آنکه در بین بوته‌های بلند زیر درخت بر زمین بنشینند سه‌بار به شاخه‌ها و دیگر برگ‌های درخت خورد.

«آن برگ را دیدی؟»

«بله.»

«تو می‌گویی که آن برگ هرگز برای بار دیگر از همان درخت فرو نخواهد افتاد، درست است؟»

«درست است.»

«بنا به حد فهم تو درست است، اما این فقط حد فهم توست. دوباره نگاه کن.»

بی‌اختیار نگاه کردم و برگ‌ی را در حال فرو افتادن دیدم. درست به همان شاخ و برگ‌هایی برخورد که برگ قبلی برخورد بود. مثل اینکه داشتم به نمایش دوباره و بی‌درنگ یک صحنه در تلویزیون نگاه می‌کردم.

سقوط موجدار برگه را تا جایی که به زمین افتاد دنبال کردم. بلند شدم که ببینم آیا دو برگه در آنجاست یا نه، ولی بوته‌های بلند دور ویر درخت مانع از آن شد که ببینم آن برگه درست در کجا افتاده است.

دو خون خندید و گفت که بتشینم. سپس، در حالی که با سر به فراز درخت اشاره می‌کرد، گفت:

«نگاه کن، دوباره همان برگه فرو می‌افتد.»

بار دیگر برگه را درست به حالت دو برگه قبلی در حال سقوط

دیدم.

وقتی به زمین افتاد می‌دانستم که دو خون می‌خواست بار دیگر به اشاره بگوید که به فراز درخت بنگرم. اما پیش از اشاره او به بالا نگریدم. دوباره همان برگه داشت فرو می‌افتاد. در این هنگام متوجه شدم که من فقط برگه اول را در حال رها شدن از شاخه دیده‌ام یا، به عبارت دیگر، اول بار که برگه فرو افتاد من از لحظه جدا شدن از شاخه شاهدش بودم؛ سه بار دیگر، اما برگه در حال فرو افتادن بود که سر بلند کردم تا نگاه کنم.

این نکته را به دو خون گفتم و به اصرار از او خواستم برایم توضیح دهد که چه می‌کند.

«منی فهم چگونه مرا به چندباره دیدن همانچه پیشتر دیده‌ام و اسی داری. تو با من چه کردی، دو خون؟»

خندید و جوابی نداد و من اصرار کردم که باید برایم بگوید چگونه است که می‌توانم آن برگه را در سقوط مکرر ببینم. گفتم که به حکم عقل این محال است.

دو خون گفت که عقل او نیز همین حکم را می‌کند؛ با این حال، من شاهد بوده‌ام که برگه بارها فرو افتاد. سپس رو به دو خون گنارو کرد و پرسید:

«این‌طور نیست؟»

دو خون گنارو جوابی نداد. چشمانش را به من دوخته بود. گفتم:

«محال است! — دو خون خوان قریب زد:

«تو اسیری، تو اسیر عقل خود هستی.»

برایم توضیح داد که آن برگه چند بار از همان درخت فرو افتاده است تا مگر من دست از تلاش برای فهمیدن بردارم. با لحن دلگرم‌کننده‌ای گفت که همه سوچبات را آماده دارم و با این همه همیشه خودشیفتگی‌ام

مرا به کوری می‌کشاند، و افزود:

«چیزی برای فهمیدن در کار نیست، فهمیدن امری بسیار جزئی است، بسیار بسیار جزئی.»

در اینجا دون گنارو بلند شد، نگاه تندی به دون خوان انداخت؛ نگاهشان به هم برخورد و دون خوان پیش پای خود به زمین نگریدست. دون گنارو در برابرم ایستاد و به تابدادن دستانش در کنار پهلوهای خود پرداخت و آنها را هماهنگ پیش و پس برد و گفت:

«نگاه کن کارلوسک، نگاه کن! نگاه کن!»

صدای بسیار تیزی، شبیه به صدای حرکت شلاق در هوا، بلند شد. صدای از هم شکافتن یا پاره شدن چیزی بود. درست در همان لحظه که این صدا برخاست دلم فرو ریخت. احساس سخت دلپره‌آور سقوط بود، بی درد اما ناخوشایند و جانکاه. صدا چند ثانیه پایید و سپس فرو نشست و خارش غریب در زانوانم به جا گذاشت. در مدتی که این احساس ادامه داشت پدیده باورنکردنی دیگری را تجربه کردم: دون گنارو را بر فراز کوهستانی حدود پانزده کیلومتر دور از خود دیدم. این ادراک جز چند ثانیه نپایید و چنان ناگهان رخ داد که می‌توان گفت به هیچ‌رو فرصت و ارسی آن را نداشتم. نمی‌توانم به یاد آورم که آیا پیکری به قد و قواره انسان بر فراز کوهستان دیدم یا شمایی از دون گنارو را. حتی به یاد ندارم که خود دون گنارو بود یا نه. با این‌همه، در آن لحظه کمتر شکی نداشتم که دارم او را ایستاده بر فراز کوهستان می‌بینم. باری، لحظه‌ای که فکر کردم ممکن نیست بتوانم مردی را در پانزده کیلومتری ببینم این ادراک محو و ناپود شد.

برگشتم تا به دون گنارو نگاه کنم، اما در آنجا نبود.

حیرتی که به من دست داد چنان بی‌همتا بود که حیرت از هر آنچه بر من می‌گذشت. مغزم از فشار می‌ترکید. بفایت احساس سرگشتگی می‌کردم.

دون خوان بلند شد و مرا داداشت که قسمت زیر نافم را بسا دستهای خود بپوشانم و پاهایم را به حالت چنباتمه رو به داخل بدنم فشار داد. مدتی خاموش نشستیم و سپس گفت که برامتی می‌خواهد از توضیح دادن هر چیز به من دست بردارد، زیرا تنها با عمل است که کسی می‌تواند جادوگر شود. توصیه کرد که بی‌درنگ آنجا را ترک کنم؛ وگرنه ای بسا که دون گنارو، در تلاش خود برای کمک کردن به من، مرا بکشد. گفت:

«تو در شرف تغییر مسیر هستی و زنجیرهای خود را خواهی گسست.»

گفت که اعمال او یا اعمال دون گنارو چیزی نیست که فهمیدنی باشد، و افزود که جاهوگران این شایستگی را دارند که شاهکارهای خارق‌العاده‌ای به نمایش بگذارند.

«من و گنارو از اینجا عمل می‌کنیم.» - به کاتون شعاعی از طرحی که بر زمین زده بود اشاره کرد و افزود:

«و این کاتون فهمیدن نیست، و تو می‌دانی که چیست.»

می‌خواستم بگویم که برآستی نمی‌دانم از چه چیزی حرف می‌زند، اما فرصت نداد و به من اشاره کرد که به دنبالش بروم. خیلی تند به قدم زدن پرداخت و من، در يك چشم به هم زدن، در تلاش خود برای رسیدن به او، خیس عرق شدم و به نفس نفس افتادم.

وقتی که داشتیم سوار اتومبیل می‌شدیم در جستجوی دون گنارو به دور و بر نگاه کردم. پرسیدم:

«کجاست؟» پرخاش‌کنان گفت:

«خودت می‌دانی کجاست.»

پیش از آنکه آنجا را ترک کنم، مثل همیشه، مدتی با او نشستم، نیاز شدیدی به پرسیدن برای توضیح داشتم. همان‌گونه که دون خوان می‌گوید، برآستی همین توضیحات نشانگر تسلیم و وادادن من است. کنجکاوانه پرسیدم:

«دون گنارو کجاست؟» گفت:

«می‌دانی کجاست، اما از آن رو که اصرار به فهمیدن داری هر بار شکست می‌خوری، برای مثال، تو آن شب می‌دانستی که در تمام مدت گنارو پشت سر توست؛ تو حتی برگشتی و او را دیدی.» به اعتراض گفتم:

«نه، نه، من این را نمی‌دانستم.»

راست می‌گفتم. مغزم از قبول این‌گونه تأثیرات به عنوان چیزی «واقعی» ابا داشت؛ ولی با این حال، پس از ده سال شاگردی در مکتب دون خوان، مغز من دیگر نمی‌توانست به منجه‌های عادی برای شناخت آنچه واقعی است اعتبار دهد. یاری، تمام نگرشی که تا آن زمان درباره ماهیت حقیقت یافته بودم چیزی جز دستیافتن‌های عقل نبود؛ و گواهِ این مبنی آنکه

مغز من زیر فشار اعمال دون خوان و دون گنارو به بن‌بست رسیده بود.
دون خوان به من نگاه کرد و چنان غمی در چشمانش بود که گریه‌ام
گرفت. اشک از دیدگانم سرازیر شد. برای نخستین‌بار در زندگی، وزن
بازدارندهٔ عظم را احساس کردم. درد و صفت‌ناپذیری سراپایم را فرا
گرفت. بی‌اختیار نالیدم و دون خوان را در آغوش گرفتم. با سر انگشتان
خود به فرق سرم کوفت. این ضربه را چون موج در مهره‌های پشتم
احساس کردم. تأییری هشیارکننده داشت. پنرمی گفت:
«تو زیاد وا می‌دهی.»

بیگفتار

دوون خوان آهسته در اطرافم قدم زد. گویا در این اندیشه بود که چیزی به من بگوید یا نه. دو بار ایستاد و انگار تغییر رأی داد. عاقبت گفت:

«اینکه برگردی یا نه هیچ اهمیتی ندارد. باری، تو اکنون نیازمند آنی که چون یک جنگاور زندگی کنی. تو همیشه این را می‌دانسته‌ای، و اکنون بسادگی در مقامی هستی که باید چیزی را که بیشتر از آن غافل بودی به‌کار بندی. اما تو برای کسب این معرفت مجبور به مبارزه بودی، آسان به تو داده نشده است؛ آسان به دست تو سپرده نشده است. تو ناچار از آن بودی که ذره‌ذره‌اش را از وجود خود برکنی. با این همه تو هنوز چیزی جز موجودی نورانی نیستی. هنوز هم مثل هر کس دیگر خواهی مرد. یک بار به تو گفتم که در تخم‌مرغی نورانی هیچ چیز دگرگونی‌پذیر نیست.»

لحظه‌ای خاموش ماند. می‌دانستم که به من نگاه می‌کند، اما از نگاهش گریختم. گفت:

«براستی هیچ چیز در تو تغییر نکرده است.»

